سپاس بی قیاس خالق قدیر زمان فیض توامان

احیا طریق مثنوی المولوی المعنوی من جدید العصر المولوی [illegible]

السالک بضلع جستجو فیق تصحیفه [illegible]

مثنوی دفتر [illegible]

[illegible] جلال الدین [illegible]

بتصحیح مصنف موصوف در سنه ۱۲۶۷ هجری قدسی

بشهر کلکته محله مرزاپور متصل تهانه قدیم

در مطبع محمدی حاجی احمد حسین محمد حسین فی انطباع [illegible]

برخطاهای نیکو دارند | چشم انصاف و بان ...



کارها است کار بکجا خدا | پس بکس طعنه است طعنه

ممنزل زین کفر باشد امتین | از زوال نبی و اسلام متین

[illegible]

در قلوب ما نماند جز عبوس | ما از آدم هم خوریم زخم و

بسم الله الرحمن الرحیم

یا الهی این دل سوزان تو را / کی برآید بی شکر از نار نور

وانکه نشناسد بجز نان و خمیر / کی شناسد ذات پاک بی نظیر

هست کارم این پی نان خوری / نفس شیطان را کنم فرمان بری

هرکسی کین چنین باشد خصال / کی تواند کرد حمد بی مثال

دل جگر سازد کباب از خون شراب / چشم را همچون ایاغ و اشک آب

ز آتش فکرت بدیک سر مدام / مغز او جوشد چو دیگ اندر ادام

سینه را بریان چو نان از غم / سازد و روغن بریزد بر نم

چرم و لحم و استخوان سازد قدید / از خور اندیشه تا عمر مدید

تن بسازد کوفته سان کوفت کوب | بام روح از روح جنت رفت و روب
دائما گیرد ز آب خور نفور | دل نیارد خوردن از فکر و فور
بزم دل سازد ز گردنای نوش | پاک دارد نفس را چون سفته گوش
تا نگوئی نفس نا پاکش فنا | شد بسیل مانع حسد و ثنا
صحبت دلبر کند بر خود حرام | زندگی در گوشهٔ وحدت تمام
بستر خوابش نهد بالای طاق | در دو دید جان آن جان را سه طلاق
ناوک غمهاش باشد سینه دوز | تب تنش تابی و سوز آرد بروز
خاطر از خطرات نفسانی فراغ | نقد جان در کف چو لعل شب چراغ
دائما در راه فکر و انتظار | بر قدم استاده سنگ میل وار
تا بمهمان تن بنا سازد نزل | دوحه کام دلش آرد اکل
هم بدینها ضیف حمدش آشنا | کی شود دارد کلام آن جان فزا
هان مگر لطفت چه باشد دستگیر | لا خطا گردد بلیل تا قمیر
دایه مهرت چو داد از عقل شیر | در تعقل گشت طفل یار سیر

نصرت آرد گر بموری را سازد دلیر — از می خوش شود سر شیر

چون شود عاجز نوازش فضل و جود — پشّه برآرد از نمرود دود

بال و پر بخشی گر از عون جلیل — قتل سازد در دمی با پیل پیل

وان هوا گر قهر تو شد مستفاد — بر هوا جانهای قوم عاد داد

قاهری گر قهر خود بر باد داد — طرفه کل کرده شداد عاد

وانکه او بر داشت فرق اعتقاد — تا بگفت آن معتدی خود را خدا

آب بحر قهر او جوشید چون — شد بغار نار سوزان واژگون

آب شد آتش بحق آن ذلیل — نار شد گلنار در حق خلیل

نی عجب از قدرت آن کردگار — آب گردد نار گر گلنار نار

کرد انشا خدا بدان اسرار کو — خلق من صلصال کالفخار او

او ز کن من مارج من نار جان — کرد خلق از جود خود بخشید جان

وز کمال قدرت خود در دمی — در نشاند بر سر از نم جسمی

کی در ادراک آید شد مجال — تو نمی رامی کند یوسف جمال

بل سلیمان را بدان آصف خفی / نقش بست و آصفش را آصفی

تو کجا دیدی نوای مرد شکرف / مصدری و حرفی اندر علم صرف

لاکن آن خالق با مر اختلاق / عالم از دو حرف کرده اشتقاق

چون مثال بی مثالش شد صدور / اینما لا در زمان فادالتقوی

آب آن آتش گذشت از آسمان / شد سراسر خلق از آن طوفان فان

بود جود عام او بر نوح خاص / رفت از آن فلکش بجودی مناص

شد ز شان آن ز وریب المنون / بود اندر قعر بحر و بطن نون

میکند آسان عسیر ناقه را / در شهود از ز خاره ناقه را

شد شنیدی کاهن سخت و صلود / موم چونش بچه داود سود

از ید قدرت نمود آنچه نمود / لیک ظاهر بچه داود بود

لحن داودی بدان سان زد گدا / مرغ را میدهشت از پرواز باز

هم ز موسیقار انعامش ظهور / میشدی وقتیکه میخواندی زبور

چون ید موسی نورش رونقی / بود از آن شد چشم خور خیره کی

مرده زنده کرده وابرص صحیح | زو شدی نی از دم عیسی مسیح

ای که تواند قدرت بی انتها | ابر را دادی قیام اندر هوا

قطره را کردی تو دُر شاهوا | دُر جان بر قدرتت بادا نثار

طبع آب از حکم تو شد جانفزا | حبذا حاکم توئی ای حبذا

حلق ما در حلقه احکام باد | جان نبه ماست فدا ما دام باد

بند راحت دل آزاد ما | جنة حب تو خیر الزاد ما

تا عنان قلب ما الحی چنان | رائض عشقت بتو باد اکتنان

در مدح محبت و عشق حقیقی گوید

هان کسی دید از زمان وی امان | کور مان زو شد چنان تیر از کمان

رخت خود در گوشه وحدت کشید | جاشنی آشتی حق چشید

لنگ نخل انس اصل از همه | وصل با او کرد و شد فصل از همه

زین همه افراد گردید او فرید | پرده زور تعدد بر درید

بل برین مثبت نویسد حرف لا | منفیش خواند خفی و بر ملا

قوله کور زمان یعنی هرکه او گریزان از زمان شده ۱۲ منه قوله افراد بالفتح جمع فرد و مراد ازین مطلق کثرت است درینجا چنانچه از تعدد و در مصرعه ثانی ۱۲ منه قوله فرید بالفتح بر وزن فعیل بمعنی مفرد و تنها ۱۲

یعنی او در حلق نور بی قدم — ما سوا را مطلقا داند عدم

وا برو گردد دو سر شهود — تا نه بیند جز وجود حق وجود

هان علم چون در درون شمس قدم — شد حدوث از وی چو انجم منعدم

پس همه چون شد بنور شمس ناپدید — لی همه آید بحر نورش پدید

شد همه نابود چون بود دوست — ناروا کی باشد ار گوید هم اوست

هست بل با اینهمه هم حق او — نیست دایره گرد آید با حق او

هان همی ای جان بدین پایه بیا — گر بگیرد عشق در جان تو جا

عشق باشد آن براق خوش عنان — کو سوارش را برد تا لامکان

رخش میدان قرب آن گرم آمد — کاندران روح الامین حیران بماند

بل عنانش تا بجایی شد کشان — کاندران جا کس نیاید از جانشان

پس پدید آنرا که آنرا کس ندید — لن ترانی را صدا آمد شنید

رهنمون شد عشق موسی را چو طور — جلوه جانان بجانش تافت نور

تا بدو کرد آن شه خوبان کلام — بر نبی ما بر و باد السلام

سوی تو آید نماید راه را — تو به آدم صفی الله را

جذبهٔ این جاذب از روی یقین — برد عیسی را بچرخ دومین

گر نه سوزن می گرفتی دامنش — تا ربودی فوق چرخ ثامنش

او کند یعقوب را چشم صفی — منجلی از نور حسن یوسفی

هم زلیخا را دل او پاکیزه کرد — در کهن سالی و را دوشیزه کرد

افسرش را گوشه تا معشوق شد — عاقبت معشوقهٔ معشوق شد

نار گلنار او نماید بر خلیل — زو بشد ادریس در ظل ظلیل

میخورد الیاس از و آب حیات — یوسف از زندان از آن یابد نجات

یونس و صابر ز خوانش خورد قوت — این گرامان و آن جهید از بطن حوت

بین چها این عشق با پروانه کرد — گر بشمع معنی او پروانه کرد

نامی از عشق اند قیس و کوهکن — ور شدند از خار ظلمه سینه کن

بستهٔ دام محبت بلبل است — زان درین بستان ذکرش غلغل است

گو شدند اهل محبت را حمول — گشت خواران خرتبه بار حمول

باعث خلق اوست نزد صفیا — وان دلیلش گفت کنز مخفیا

حق بحب جمع و جو گفتا کن و کان / از حد تحت الثری تا لامکان

آنچه باشد ز آسمان و از زمین / وانچه کاندر نهان است و همین

گر نه عرفان خودش گشتی حبیب / نی شدی عاشق نه معشوق و رقیب

بل نگشتی کاف با نون آشنا / کس نکردی یم هستی را شنا

علت هر خلقت او آمد نخست / زان بغیر او چیز کی آید درست

هر بنائی کش نشد بر وی اساس / بیگمان فانهار فی نارش شناس

عشق را هر کس ندارد داریست / کار و کردارش بجز پند است

پس مگو بی عشق را کرده نماز / بی نشست و خاست آن همچون مجاز

چون نمازش آنشه بر عشق بن / لاجرم گردید گو یا لم یکن

زانکه عشق آمد اساس هر اساس / بی اساسش را تو بس لاشی شناس

هر بسر سرمایه‌هایش شد سراب / کی شود سیراب از آن خانه خراب

کی بیارد نخل بی اصلش اکل / کی ز شاخ بید گل چیند عقل

کی ز سود این مایه زور و غرور / بر فزاید در دل و جانش سرور

لی خورد آن یوم الفصول بی‌خبر | حسب کام از دوحهٔ لی نیخ بر

چشم بر شو چنین بودای پسر | نقش بر آب ست دالی سربسر

گر درست است را تو باشد باز | چون درست است جان و دل در عشق باز

عشق آن جزوی که کل بی او سپنج | پس ز کل باید بر آری بیخ و بیخ

مثل او یکسر مرد و سرا | از درون وین کن دردی درا

کاخ دل کرده ز هر جا تا ک | بیش ازان بر عشق کن کاای بیجاک

خطاب بعشق بصد تمنا و تعشق

مرحبا ای عشق همچون شهد و شیر | با دلم ساز و بجانم جا بگیر

جا میان جان تو ای جانانه کن | در غم خویش از خودم بیگانه کن

بر سریر دل تو ای سلطان قدم | تا شود جای تو گرد روی عدم

و ز ظلال بال اقبال ای هما | پادشاه ملک توحیدم نما

غیر جانان راز جانم دور کن | وصل او از بهر مهجور کن

کن بگلزار وصالش لایزال | با دل خرم خرامان چون غزال

ساقیا کن ساعتی با من وفاق
در خمارم اینک آن سغراق ده

ساغر و شاب تو سازم چون بمست
تا لب شیشم شنا آید بجوش

تا بفرق نفس ریزم و آن ما
بر کشم چون تیغ شمشیر فنا

هم نقاب از روی مهر دیم
تا بگردد نور آن بدرم بدر

چون ز نورش سازد آن بدر منیر
مثل صبح این شام عالم مستنیر

زانکه ظلمات نفسانی شود
عنصرم انوار روحانی شود

ای همه عالم تو باشند زیر حکم
مردمان کیف و کمش دانند کم

حکمت حکمت نیاید گونه گون
عقل ما سازد علم درکش نگون

گهه گدا را میکنی کشور خدا
در بدر کشور خدا را چون گدا

گهه پریشان اکنی جمع مراد
جمع را گاهی پریشان چون جراد

گهه زمینی را رسانی تا بماه
آسمانرا گهی در قعر چاه

گهه نهی تاج شهی کس را بسر
بر سر شاهی زنی گاهی تبر

گهه بیاری ناامیدی امید
گهه کنی چشم سیه چشمی سفید

گه یکی را میکنی کسوت گری — برتنش گاهی تو پیراهن دری

او به بستان خنو گه چون گل کند — گه بزندان ناله چون بلبل کند

گه کشی پای کسی از ریب المنون — گه کسی را سر بصحرای جنون

تا کسی شد همدم دام و ددان — وز ددان آمد کسی اندر بحر دان

آن یکی بیشه شد ز تیشه کوهکن — آن یکی بر تخت اکلیل را گوشه شکن

آن یکی چو بوم شوم در خاک تلف — چون هما شد جای کس کاج شرف

آن یکی سیل بر چشم خویش غرق — آن یکی کام دل خندان چو برق

ما بسی دیدیم زین زراه ما سه — در جهان کردی کنون هم مسکنی

چون بشد در دست تو دل را عنان — گه کشی سوی چنین گاهی چنان

پس تو ای لیلی مرا مجنون بساز — وین الف قد را ز خود چون نون بساز

مثل صیاد ان دل من صید کن — نفس وحشی را ز وحشت قید کن

حلقهٔ دام تو در حلقش فکن — کو نیارد زد دمی از ما و من

تا که چون قیس از قیاس خود رهم — سوی صحرای فنا گردد رهم

کن اسیر خود که آزادی کنم — یار شیرین شو که فرهادی کنم

سازم ار گردی تو ای شیرین مشیر — بهر نوشانِ جان راجوی شیر

حجلهٔ قلبِ خودت مسکن کنم — بیستونِ نفس چون کهکن کنم

سوزم از شمع تو چون پروانه کن — ور گلت چون بلبلم دیوانه کن

تا بسوزم نفس را پروانه وار — ور درون سازم چو بلبل ناله زار

از میِ خود مستِ سرشارم کنی — تا به صبحِ حشر هشیارم کنی

چون به مستی نیست از هستی غم — ور بلندی مایلِ پستی شوم

جلوهٔ جانانه خواهد تافت نور — در دل و جانم چو بر موسی بطور

ذره را تابد چو مهرِ مشتری — وز خودیِ خود کند محوش خودی

تا تنِ موهوم وزان تابِ جود — وارهد از قیدِ معدوم الوجود

بین که نورِ خور فلک چون سایه — سایه را ماحی چسان سرمایه شد

چون هوائی شد هیولائیش بین — تافت چون خور رسید تا بانش جبین

لیک نورش رش است این هستی حجاب — چون میانِ آفتاب و ماسحاب

ز آتش سوزان خویش این دو سوز — تا شبم گردد از آن خورشید روز

بل فنا چون سایه‌ام گردد نشان — در شوم خلد بقا دامن کشان

بین به بحر آب فنا خورده حباب — آب گردد و بقا را شد مآب

در میش فلک من عطش باد — غرق چون فرهاد العطش باد

تا نیارد کرد شخصی ز آن نام — فرق و امتیاز او کدام من کدام

پس نسازد کس چو منصورم تباه — گر سرایم لیس فی دلقی سواه

در بیان ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات که عبارت از تجلی شهود باشد و تحریض طالب بمشاهده آن

هان بیا بشنو تو ای طالب کنون — کن الف قد را بفرمانم چو نون

تو که بنمائی طلبگار رحیقی — گوش کن پندم چو مرد صادقی

من ز شمعی راه تو روشن کنم — وز گلی قلب تو چون گلشن کنم

هست مروی آنکه نفس خود عرف — یافت از عرفان رب عز و شرف

تا بدو تابد تجلی شهود — هر زمان از هر مکان در هر وجود

بفتح اول و سکون ثانی ... روایت کرده شده ۱۲

ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات ۱۲

تا سواد و حبه آن نور قدم　　پیش چشم او نماید منعدم

تا چشید از کام جان جام لقا　　شد فنا تا زد علم اندر بقا

وانکه او فی هذه اعمی بود　　بی بصر زان نعمت عظمی شود

بود روی معرفت آفاق نور　　او شد از دیدار چون خفاش کور

پس تو گر ای اخی کوری کری　　تو چرا یارت دگر تو دیگری

تو ز هستی خودستی بیخبر　　با خبر باشی کی از حال دگر

وای بر حالی که داری ای فلان　　نی ز تو غافل تری در غافلان

عمر خود ده خانه پرداختی　　لیک صاحب خانه نشناختی

در بر مطلوب تو اندر طلب　　غرق در آبی و باشی خشک لب

او بتو اقرب ز تو زو تو بعید　　نی روا این وز دو اندر زو عید

هان چو خواهی قرب وصلش جستنی　　دار در عرفان نفس خود دستی

سر متاب از بهر حد قال و مقال　　پا بنه اندر ره مدلول و دال

یعنی از صنع و نقوش دلپذیر　　پی بحال صانع و نقاش گیر

بین چو یاقوت اعلامت عالم است / نام عالم زان بعالم عالم است

پس خدا را این قیل و قال چیست / بلکه آن مدلول ازین قال حمی

صرف و نحو و منطق و قیل و اقول / حال و قال صوفیان بو الفضول

سر بسر از جمله باشد گفتگوی / نی خدا در وی مگر در فعل اوی

فعل را بینی بفاعل ره بری / عظمت فاعل ز فعلش بنگری

تا شود زین فعلها چون جام جم / منکشف راز نهان از کیف و کم

هان ز چشم دل به بین با ذوق و شوق / قدرتش از چه سان در تحت و فوق

عرش چرخ و فرش خاکی تراب / دائر و ساکن بمثل آسیاب

ما همه واریم در وی خانه ها / روز و شب کاهیم مثل دانه ها

دمبدم گردیم زار و نزار / دائما در دور چون گاو عصار

هر زمان از حال ما کاهش صدور / میشود هستیم ما از قطب دور

هان به بست افتد چو بیت از زجور / دانه کو از مدار آید بدر

لیک نی این دانه ها را اختیار / یا بدر آید که ماند در مدار

بل بود در پنجهٔ مختار کار — خواه دارد نزد یا سازد کنار

جنبش دانه بدست ای والامنش — بر مثال رعشه های مرتعش

گر بُدی در دست دانه اختیار — کی شدی همچون دقیق آن جز و خوار

هان تو نام اختیار اشتران — داشتندی آنچنان بار گران

کی شکستی پشتشان تا نها — کی بکردندی ز جور افغانها

الغرض کان خالق ذی الاقتدار — دور آس هر دو عالم را مدار

هر کرا او داد نزد خویش جای — در قشر دانه رهد از دور پای

کاهش از حالتش سراسر شد زوال — در حضیض نقص بر شد بر کمال

شد بملک دولت فوز عظیم — بر سریر عزت و شوکت مقیم

وا رهید از دست آفات زمان — وز نعیم جاودان شد شادمان

دامن دل گشت ازین گلخن فشان — رحمت جان شد در آن گلشن فشان

مقتبس گشت او ز انوار حضور — بر بساط سروران صدر الصدور

دولت قرب و رهش شد نصاب — جلوه وحدت بدید آن بی نقاب

تنگی شد بر و سایه گهی | از خبر گردید پر و زخود تهی
منزل لاهوت گشته منزلش | وز فنا جان بقا شد حاصلش
شد به تخت اتحاد او متکی | وز ولی شد دور و نزدیک کی
دار وحدت او را دار و مدار | گشت گویان من حقم بی خوف دار
یافت حالی از کمال اتصال | نور با او و نور لایزال
هر که تکفیرش کند کافر شود | دین ایمانش از و نافرسود
وه چه اسعد شد که او را خواند او | وان چه اشقی گشت کو را راند او

تتمه از حال آن شخصی که او را مدار بر کنار ساخت و از حضور خود دور انداخت

وانکه او را راند و کرده برکنار | گشت خوار و زار و شد نعلش بنار
بهر کسر دانه جاهش چو آس | شد زمین بر وی و سما بر فوق راس
آسمان گردان آن سیل بهار | تا کند همچون دقیقش خرد و خوار
آخر از بالا بصد ذل و شکست | همچو پیت از تنگی دار بپست
بر فنا و تیرها را شد هدف | بی نصیب از نعمت عز و شرف

زانکه عز او رهست از سرتا به بن — شد عزیز آن کس کزاویش گفت کن

چون نگفتا در حق آن این کلام — از کجا گردد تمام آن ناتمام

زانکه تفتیش شرف از دیگران — داشتن چشم سماعت از کران

وز ذلیلان خواستن عز و خطر — آب جستن از سحاب بی مطر

پس کسی کو دارد این دل عزیز — هست مثل آن سفیه بی تمیز

گو ندارد دائم اندر جان امید — بر کنید حسب کام از شاخ بید

دارد از کاو عقیم او چشم شیر — مرغنی را گوید ای دستم بگیر

قصد بینائی کند از چشم کور — آب شیرین خواهد از دریای شور

از دهان اژدها جوید زلال — وز زبان طوطی صوت نعال

رو سپیدی خواهد از عصیان ها — از دریای نعمت از کفران ها

کی از نیها نقش بندد مطلبش — گر ز روم و شام پوید تا حبش

بلکه باشد ماسوای حق سراب — کی بگردد تشنه از وی سیراب

تو بذات خود فقط باشد نمود — کی مراد دل از و گیرد وجود

پس بفهمی کوی ایشان دوید / جز هوا و دست خود چیزی ندید

شد سراسیمه به تیه گمرهی / بس نکرده جز لعینش همرهی

یعنی آن پرورد کار ذوالجلال / اصل و غیرش هست ابطال

پس کسی شد بی نصیب و آبرو / تو ز اصل او در رو سوی ظل رو

داد نفس دون و شیطانش فریب / رفت در غار شقاوت سرنشیب

شد باسب گمرهی در رکاب / گه یمین و گاه چپ هر سو شتاب

در گرفته دیو ملعونش عنان / میبرد گه پیش این گه سوی آن

گاه میگوید که این اکن سجود / گاه پیش اینش پیش آن سجود

الغرض نیسان را حیران کند / همچو گویش در بدر گردان کند

تا بد نیاد ز رحمت بر کنار / سازد و آخر برد با خود بنار

زانکه او ز آدم بدارد کینه / وز عداوت هست بریان سینه

لاجرم باشد مدام آن بدنعام / با بنوش در مقام انتقام

میزنم اکنون ز رمح لعنها / سینه پر کینه اش را طعنها

ابر نصرت می‌بارانم باران این | باعث حقدش ظهور اندر سرای

بعضی از اسباب کینه و عداوت ابلیس لعین با آدم علیه الصلوة والسلام

راوی رحیم خدا با داوری | شد بشیطان این چنین لاحول گوی

کاندمی کآدم بیامد در وجود | حکم شد کارید بهر او سجود

چون رسید اندر ملائک این ندا | خاشعین خرّوا لآدم سجّدا

تا سراسر امتثالش مجتبی | مرتضی گشتند او اندر ابی

بل باستکبار شد من قرین | زانکه بود او از ازل من کافرین

هان چو بود از ابتدا طالع نگون | رفت در غار شقاوت از کون

سوزن او بار چون خشمین و جست | بار نخوت خرمن عقلش بسوخت

وز شقاوت بر بصیرت شد غطا | کور سان پوئید در راه خطا

معترض گشته بحکم کردگار | کآدم از خاک است من از نار

نار باشد پاک و خاک آمد کثیف | پس بود خاکی کمین ناری شریف

چون که ادنی هست اعلی را رهی | پس با دنی کی کند سجده وی

الغرض چون حق نگردش رهبری		سوی سمی دید جسم عنصری

بی بصر زان شد که این آدم ز خاک		کافرید آنرا خدا از دست پاک

پس نفخت فیه گفت از روح خود		آتشی را کی شود زو قدر بیش

وز غلط فهمی نفهمید آن لعین		نار شد خائن زمین باشد امین

نار کبر او ببینا ید کسر نفس		پس چو دید فضل زمین از نار و بس

او پذیرد نقش و آتش نقش سوز		ز آتشی خاکی بدان شد نیکروز

هم شد محروم از آن کان بی نظیر		لاشک و لاریب هر شیء قدیر

قادری کو عالم از کتمان کن		در شهود آورد شان ز قطره بُن

میرسد آنرا که باشد این چنین		هر چه خواهد آن کند بر آن این

هر کرا خواهد بسازد مقتدا		شد گدا از حکم او پادشه گدا

شد بامرش آنچه او سازنده شد		زنده شد مرده و مرده زنده شد

میکند کس ایلک مال آمسر		دیگری را سازد از مالش فقیر

بر سر شخصی نهد تاج شهی		گردن دیگر کند از رسن تهی

داد ملک و سلطنت و طالوت را / سنگسار او ساخته جالوت را

او یکی را فوت گرداند می کند / بهر دیگر حوت زندان می کند

کوه را گر خواهد او سازد چو کاه / کاه را بر آسمان ساید کلاه

بحر را خواهد ز قطره کم کند / قطره را قلزم اعظم کند

او نجاتی آسمان ایوان نمود / آسمانی را چه او زنده نمود

از خلائق باشد این یارا کرا / تر برو ساز و لسان حیوان را

وز حدود عرش تا این فرش زو / نیست آن کو سر فرازد جز جز او

بی رضا گر دو جو نیلی آسیا / بشکند قهرش چو باد از آسیا

الغرض کس را نباشد بر قضا / چاره دیگر بجز تسلیم و رضا

کو خلاف این صراط مستقیم / ره گزید او شد چو آن یو[م] رجیم

کو نمود از امتثال کردگار / ننگ و عار از حکم نفس نابکار

پس بیامد ثمره این شجره پیش / خورد کفش لغتش بر روی خویش

گشت تا باران ان[illegible] را روا / ابر قهر قاهر ذی الاقتدار

گرد ... زور قضا آمد بجنگ | وز شقاوت زد بروتیر و تفنگ
تا شکستش سر گرز لعنها | سینه اش از در نفرین ملعنها
وز درِ خود چون بگشش کرد | باب رحمت را بر ان مسدود کرد
تیر ذلِ دائمی را شد هدف | بر فتاد از غرفهٔ عز و شرف
در چه لعنِ ابد محبوس شد | قعر غار نار در منکوس شد
تیر نفرینِ خلائق را نشان | باد تا باشد علائق را نشان
اندرین ارقتال و خصمها | تیرِ جان را باکمانِ جسمها

بقیه قصهٔ ابلیس لعین

بشنوید ای دوستان باقی کلام | از خدا بر ما شما باد سلام
پس لعین از دستِ قهر کردگار | چون شد از سنگِ شقاوت سنگسار
بر فتاد از بامِ ایوانِ رجا | برگزید اندر گوِ حرمان جا
بی نصیب از باغِ فردوسِ برین | شد بویلِ نار و او نیلا گزین
چون ز بستانِ سعادت شد بدر | ساخت زندانِ شقاوت مستقر

چون

چون بگرداز مرکز جنبش آن | دائره نارش بشد دار و هلا
گفت کای پروردگار عالمین | شد پی آدم مرا حال این چنین
در عبادت سالها بودم بسی | جبهه را در سجده‌ها سودم بسی
لیک گشت آن کرده‌ها ناکرده‌ها | شد همه ناخورده‌ها چون خورده‌ها
نخل خویش آورد بار خار پیش | نخل جای نوش پیش آورد نیش
وای بر سعیم که نامشکور شد | وانچه بود اندر ازل مسطور شد
بر درت هستم کنون از سائلین | ای نگاهی تو ز راجه العالمین
التماسی از من طالع نگون | در پذیری من نیم تا یبعثون
شیشه عمر من از سنگ فتور | نشکنی دارش تا یوم النشور
در امانم ازهی مرا تا رستخیز | تا کنم خیدی بدنیا خفت و خیز
در شمارم دار تار و ز شمار | چون سگان این جیفه یا زم بار
وای بر حالش که آن طالع نگون | از عبادت خواهد او دنیای دون
دست بردار از آن شاهانه خوان | بر فتد همچون سگان بر استخوان

خاک بادا بر سر شیطان نابکار	از ضلال او شد سگ مردارخوار
پس لعین ناکس از بهر خسی	کرد چون شبل سگان غوغا بسی
گفت ضنه کردم ترا من منظرین	گرچه باشی از ازل من کافرین
هست ذل جودم اگر در قصور	پاک از ان منظر شدی تا نفخ صور
مهلتی دادم ز مرگ ظاهری	زان طرد سائلان باشم بری
لیک چه هستی تو در راه شقاق	نیست بهر تو ز جنت من خلاق
تا ابد باشی تو در نار جحیم	بی نصیب از نعمت دار النعیم

این کلمه قبل بیان گند خوردن ابلیس لعین با غوا و اضلال آدم علیه السلام و انواع وساوس آن ملعون بنوع نوحه مرگی دل مرده گفته

وای بر نفس دل بی هوش ما	وای بر این خواب چون خرگوش ما
آه بر مستی نفس روسیاه	واه بر حال چنین خوار و تباه
دشمن ما هست از رزم ساز	ما بی سامان و ساز عیش و ناز
او براه غارت ما با براه	ما پی تحصیل عز و مال و جاه

او ست با تیر و تفنگ از بهر جنگ — ما همه بهت نوائی های چنگ

او بفکر قتل ما لیل و نهار — ما بسیر و گلهای بهار

او بقصد جان ما در کار — ما بجان و دل بفکر خور و خواب

پس تو ای نفس کمین هشیار باش — پر حذر زین دشمن خونخوار باش

باش با او چون تیغ او لایزال — هر زمان آماده حرب و قتال

گر دمی بکشائی از جنگش کمر — آندم از عمرت دم آخر شمر

هین چه سان ماری بی گور و — میخورد ملعون ما عواب قسم

چون گذرد بر تو زخشم تنگ تنها — چون بتو تازد بسنگ و خشتها

شمه سازم بیان از قول آن — بل بجان گردم از آن احوال

تا بپرسی زان عدو می جان بجان — غافل از کیدش نباشی یکزمان

گر کنی امروز از آن ملعون کنار — بی گمان یابی امان فردا ز نار

ورنه بنمائی بخود آخر ملام — لیک از آن سعی دنیی والسلام

بیان عزم ابلیس لعین با غولیه اولاد

آدم علیه السلام و سوگند یاد کردن آن ملعون آن

یافت چون مردود مقبول سؤل — گفت کای پروردگار ذوالجلال

چون بهر آدم این شد حال من — مطلقا گردید حبط اعمال من

می خورم سوگند عز و عظمتک — ابعد اولاده من حرمتک

در پی اغوای شان باشم مدام — که بیایم از پس و گاه از امام

از شمائل گهه بیایم وز یمین — تا بیابی بعضهم من شاکرین

بعض ایشان اکثری صنم — دیگر از تعلیم من گویند منم

تا بگرد اولین یا ربنا — غار نارا خر فتد با دوستان

هم بنا را اندر کند لی قال و قیل — بعض ثانی را بعوض و بحر نیل

وان الف قد را بخواهد کرد نون — لو ز کاف و نون بطالع من

بهر رزق خویش پیش کافران — وز در جود تو گردد بر گران

تا بد از انعام تو ردی رجا — هر زمان آرد با نعام التجا

وز در انعام تو گیرد کنار — دار انعامش شود دار و مدار

بل در شان قبلهٔ حاجات خود / سازد و کاهد در اوقات خود

دشمنانت را خدا وندم کند / بل زجنت شان مادم زند

علم دین خواند نه بهر کار دین / بل برای خدمت آن ها ردین

بهر دنیای دنی تا زندگی / برگزیند بندگانرا بندگی

تا درین لاشی شود مسرور او / عاقبت با کافران محشور او

وانکه باشد زاو نیش بخت شور / قتل سازم فرق او بر فوق گور

مردگانرا داند او حاجت برار / مال و جان سازد نثار خاک شان نثار

تا کند خود را بدست مردگان / مردگان مانند دست زندگان

عاقبت سازد بناران بخت کور / جای خود جون کان در خاک گور

وز حرام آزم به بعضی قوت را / قبلهٔ دیگر کنم تابوت را

جو یداز قرطاس هیزم پایگاه / بل بنا راند رجو هیزم جایگاه

وانکه باشد زابتدا او زون علم / بر علم سازم او را گردن قلم

از همه عالم بدل آرد یدید / حب خود بریجه و شش شدید

تا بدارد نفسها پاکش روا — خواهش مقصود خاطرهاش را

آخر آن بیهوده در نار سقر — زین حضر و ز حاضری یابد سفر

الغرض شان ابکید گونه گون — دائما باشم به فرح رهنمون

باز دارم از ره رضوان تو — وز نعیم و رحمت و غفران تو

در ره اضلال شان باشم چنان — تا شوم متبوع و ایشان تابعان

لعنت از متبوع و تابع اجمعین — املأ النیران فیها خالدین

کو نهد گردن بحکمت بی‌دلیل — نار دوزخ در شود خوار و ذلیل

کو بدارد پاسبانان پای تو — جای او آخر شود در جای تو

زانکه او بر تو بد نباشد شفیق — غار زارت چون نخواهد شد رفیق

لیک نی بر بندهٔ مخلص مرا — هیچ سلطانی باغوایش ترا

رحم خود سازیم مادامش قرین — مسکن ما و اش فردوس برین

وانچه بهر وی بهشت نظرش بدید — کرده‌ام دید کس آن هرگز ندید

سایه باشش سازم از فضل جلیل — یوم لا ظل اندران ظلا ظلیلا

در امان باشد بروز قمطریر / از حرور شمس و برد زمهریر

بل بمیدازد بحسب کام جان / فرش استبرق بزیر سایه بان

بر سرش پردازد و سازد سوار / باشد و در دست من غنچه سوار

سازد از جودم شراب پاک نوش / خلعتی از سندس اخضر بپوش

شربت دیدارش سازم گوار / متکی بر مسند قرب جوار

مخلصین اندر نعیم مختصر / تا بعیت با تو در نار سقر

بر سر ایشان بهم متقابلین / در ز فرایان درک اسفلین

شان بخنج چون گل از باد بهار / وین بگریه ابرسان سیل نهار

روی شان رخشان تر از ماه تمام / بر رخ ایشان نقابی از ظلام

خوشخرام ایشان بگلزار جنان / وینهمه در وحل او بلا کنان

شان بنوشند از می عنبر نسیم / وینهمه فساق عشاق حمیم

عیش شان باشد بصد بالا ازین / اشقیا را درد امعا ازان

نیست شانرا خوفی از فوت امید / چون شوند این و سیاه و شان سفید

جنت از ایشان جهنم از شما / پر کنم باشید تا ارض و سما

پس تو ای خالی خود پر هوش باش / سوی پند من سراسر گوش باش

گر امان خواهی ز شیطان رجیم / فاستعذ بالله غفار رحیم

وان عدوی جان بی پا بی سر مان / الامان من شره ثم الامان

ما توان هستیم ما او با توان / ما عیان باشیم او نهان

پس چگونه باشد از کیدش نجات / گر دهد فهو الامام الامات

اکنون عنان سپ بیان از عرصه قصه ابلیس لعین و با کار بمضمار مذمت دنیای ناهموار منعطف میسازد و گوید

بعد ازین کن گوش گر یاری هی / ثمه از شر دنیای دنی

حب دنیا کو گناها راست راس / بر کنی از خاطر خویشش اساس

تا گریزم شد شوم مندر کنون / خلق را زین دام شیطان حرون

تا رهانند آنهم ای ارجمند / گردن خود ها ز بند این کمند

هم کنند ایشان بجان و دل نفور / از تماشائی چنین گلزار زور

میدهم از خارِ این وادی نشان | تا شوند از وی همه دامن کشان

لاکن این مقصود کی گیرد وجود | هان چو سازد آن شه جواد وجود

باشه از انعامِ عامش مستعین | بهرِ من بر حالِ شان باشند معین

راهِ رضوانش بسازد راهِ ما | جرمِ ما سوزد ز برقِ آهِ ما

در مذمّت دنیا و اهل دنیا و محمدت و فضیلت تارک الدنیا ضمناً

الحذر ای دوستانِ ذی العقول | رحمِ حق بر ما شما باد ازول

بر کشید و بر کشید آرید هوش | چشمِ عقل و پنبهٔ غفلت ز گوش

بشنوید از بهرِ حق پس بشنوید | وارهید از حبِّ دنیا وارهید

برد خواهید ار ز دنیا آبرو | فاحذروا من حبها ثم احذروا

دارِ دنیا نیست آن دارالامان | کو بود مامن ز آفاتِ زمان

بل خود این باشد بمثلِ کربلا | تیغ و تیر و ناوکِ کرب و بلا

و ز هزاران این شمرِ باظلم و کین | ریخت خون از دستِ خنجر شستِ حسین

خنجرِ ظلمش جگر بندِ رسول | خست بادا لعنِ حق بر وی نزول

بلکه این لا تتبعی شوهرکش است

کی برد این فاجره با کس بسر

شوهر خود را بصد حیله کشد

الامان چون حب این ملعون زند

شد عدو چون او عدو را دوست داشت

داشت حسن سید از نخوت مباح

زین عجوزه رحل خورده فریب

تف برین قحبه چه سان داشتش تیغ

کرد فرق دین و ایمانش دو نیم

زین بگفت آنکه مران حقند

این چنین کرد او نه تنها با یزید

بین چه سان نمرود را هم مرد کرد

پشه بنمود کامش تام زود

در نکاحش آورد کو شهوت است

باید را امروز و فردا با بسر

مینماید هیئه نار جحیم

برگزید اندر دلش ظلمت خرید

لی شود کو تخم حبش کاشت دوست

باد خوردش و شام و صباح

رفت در غار شقاوت بی نصیب

حسرتا و احسرتا و دردا دریغ

مسکن و ماوایش شد نار جحیم

اهل دنیا کافران مطلقند

بل بهر کس کو بعقدش گرفت

باب رحمت بر ان مسدود شد

شد سوی آتش ان چون نهادند

در دل این لدار را چون داد — شد بدار و دار او دار البوار

همچنین فرعون از ملعون شد — غار نار اندر بسر قارون شد

بل بقوم نوح وذی الاوتاد ان — مدین و نمرودیان و عادیان

هم بذی لاخدود و بوجهل و — آنچه نمود از برای او نمود

جای حب او بدل شد داد — خانمانش را احسان باد داد

الامان پروردگارا الامان — وارهان از دست این زن وارهان

بر دل شوریش چو گردد دستیاب — طرفه بنیاد او را خانه خراب

تا کند او را ره دشت ضلال — حاصلش نبود بجز خار نکال

پس بست جان نبی نقصان — تانداری با چنین مکار کار

باش با شی بفقر و بی زنی — تا نه دست اندر بر این زنی

وارهید آن کس که شد بی حب طاب — لم یزل من وطئها شد لو وقاب

بل نکرد او را گه از خطبه خطاب — ز التفاتش کرد تا بود اجتناب

هم ز جوع و تشنگی بسپرد جان — تا نخورد از دست شوریش آب و نان

جیفه را بر جیفه خور کرده نثار — ساخت تسلیم و توکل او نثار

دست خود را لایش خورد کلاب — هفت بار او شست از شک کلاب

تا بشد در محفل بلغ چنان — بر بساط سروران خورد و خوان

خیره کین جیفه اش در دل خزید — فی الحقیقت هست سگ هیچ نی یزید

شقوتش بنهاد رو در از دیاد — خورد و از آن پس خورده این باد

و از لها پاک چون دست کلاب — تا بشد محظوظ بر حظ کلاب

خبث او انشا ساخت خود را — تا شد صلح خرد و جهال را

کی به مبید روی خیر آن ناکار — گز حلال و شد سگ مردار خوار

الحق آن کس کی شود در خورد خوان — او فتد چون سگان بر استخوان

گور کی گیرد چو شیر آن بخت شور — او چو گربه بر فتد در موش کور

هان بشد شانش هر دم از زیاد — او گزیده صوم از ین خیر ان یزید

تا حیاتش را سراسر ماه و سال — شد بسر در نیت صوم و صال

بخت نیکش شد به دولت همنوان — گشت خو بر دا زین جیحون خون

زآب بحر سلسبیل افطار کرد / وز نعیم و زنجبیل ادرار کرد

در رسید اندر مقام عز و شان / فرق شان شد بر فراز کهکشان

پس در است اندرین ارد ما / دار نی بل هست غاری زیر پا

دائما باید برای و راز بود / چشم بر ره گوش بر آواز بود

زانکه هستند اندرین ره اهرمن / در ره ایمان هزاران راهزن

گر ز شر شان همی خواهی امان / با دل بیدار باشی هر زمان

عقل را سازی تو همچون شحنه / تا نسازد دزد در دل رخنه

زود باشد آنکه گردد سر به سنگ / دشمنش در جنگ او در نای و چنگ

الحذر ای نفس کش الحذر / تا بکی باشی به بند سیم و زر

گر همی خواهی بحال خود بهی / وارهی زین قید غفلت وارهی

کی روا باشد به نزد عقل و هوش / دشمنت با نیش و تو با نای و نوش

پنبه غفلت بدر آر از گوش / خواب خرگوش است آن این نای و نوش

گو نبیش بو کنون آخر کلام / نیست خیر غافلان را والسلام

اکنون دست دعوات بدرگاه قاضی الحاجات بردارد و گوید

خاصه ما از عصمت خاصم بدار	ایمن و معصوم از رنج هنگ دار
زور قم زین سیلگاه ارنگی	تا بمن پل فشکند این بحر خون
هم کنی بر صفحهٔ دلها رقوم	حرفهای من بدم این قوم
تا شود پرخاری این لی مرز	قلب خاص و عام نقش کالحجر
بد نماد در چشم ما آنچه بدست	ای ما هم نیک و بد داری بدست
پرده‌های غفلت ما را بدر	جان ما با نور ایمان کن بدر
در امان از زحمت این دو دار	آخر از رحمت خوش از رو دیدار

الحال از تبدیل اهل دنیا بند بیم حرص و هوی اموال سریع الزوال آن انتقال می نماید و گوید

پس دراست از درست توئی	در یم دوران درخشان در توئی
شعر تو تابان ترا از خورشید	شد شب دلها از آن روز سفید
از نعیم نطق داری تر و لی	لکن حریصان جهان ادعوه فی

وز نبات و قند و لوز قول خویش | خوان الوانی کشی شان پیش پیش

تا بگردد ذوق آن لذت فزا | تلخی آز از مذاق شان گزا

هم شود شاید از آن حلوای ناز | بُرده هان دل تهی ز حرص و آز

گو آمین باد آمین ای خوش خرام | عون حق ما را علی هذا المرام

مذمت حرص و آز دنیا و حریص محمدت قناعت و قانع ضمنا

قوت جان سازیم زین حلوای من | بل ز قول چون من و سلوای من

طوطی طبعم شود شکرفشان | از نوادر نامی هر تلخی چشان

وز نی مایش چنین سنجد صفیر | از دل صافی ولان خیزد نفیر

بل کشد از گلشن چرخ برین | بلبلانش غلغل صد آفرین

از کران با دالزانی و رازان | سامعانرا سامعه پر نور ازان

پر نخواهید از دل حج دها ز راز | پس تهی باید شود از حرص و آز

آز باشد ظلمت و راز است نور | راز جوید از شود از آز دور

زانکه باشد نزد هر عاقل محال | اجتماع پرتو نور و ظلال

نفس کسی کو شد سراسر پر ظلام   لی ز عرفان و برد ساز کلام

ل نهد آن طالح و تیره درون   زین به شپتاره کفش چون

بر نشین سر بصحرای هوا   دار و او و ور آید بر خود روا

هر زبانش بر دواند نفس شوم   گه بهند و گه بشام و گه بروم

نفس چون سگان حرص میان او چو گوی   روز و شب غلطان و حیران کو بکوی

بر زبان الجوع و در دل لیتنی   هر کرا بیند بگوید آشتی

پیر چشمی مطلقا زائل شود   و ز همه عالم بر او مائل شود

گنج قارون بش خدا گر از کرم   در دهد گوید بباید دیگرم

باد حرص اندر جحیم دل وزید   چون نزاند بر زبان هل من مزید

الغرض دائم دهن خواست باز   دار داو گاهی نگردد بی نیاز

زانکه شد هر کس بحرص اندر اسیر   شد فقیر ار باشدش مال کثیر

پس شود حالش ز حرص اندر عین   تن باب و جان بتاب و دل بغین

تا ببازار هوا طابع نگون   بر فروشد دین و دنیای دون

کی رسد مصر مراد آن نامراد / کو فروشد یوسف و گیرد جاد

وای بر حالش که بهر خار و خاک / کاخ دار آخرت را سوخت پاک

کار و کشت خویش را خرمن بسوخت / ساکن گلخن شد و گلشن فروخت

هان چو بلبل کی شود جایش بگل / تو بسرگین رفته همچون جعل

بر قفای او چون سگان استخوان / دست شسته از نعمت دستار خوان

بهر جیفه گشت محروم از غزال / درگسست از حور و پیوسته بزال

بار قیب آمیخت ببرید از حبیب / شد مریض امید و دور از طبیب

خاک بادا بر سرش کان ناتمام / وصلها که کرد و شد فصل از کدام

رفت از ظل هما آمد ببوم / بیخ ز طوبی کرد بر شاخ زقوم

از خوی خجلت به بیند بر سراب / تو ز آب آور رو سوی سراب

هست حرص از دنیا سم مار / ظاهرش قند و درونش زهر مار

پس سفیهی کو نگشتن برگزید / حال خود را خوار همچون فار دید

تا بدین غایت رسد انجام کار / در خرد چون فار قعر غار زار

انچه آن کس چون نگردد این چنین / آتش فرین شد آنچنان بئس القرین

هر کرا آبی درین گون فساد / خاطرش ناشاد و بازارش کساد

ور غش بر سر بود بار گران / زانکه او از خانمان شد بر کران

یا بزندان غمی با حال زار / یا به منشار یا بر فوق دار

یا برادر زندان خارش و عنی / یا بود محدود و مقطوع الیدین

یا کشند او را بزنجیر و کمند / یا بگردندش بشهر شهر بند

یا که کرد او نقب دیوار دار / زان بزندان شدش دار و مدار

بنگری کین نا روا هار روا / دشت مفنی حرص و هوا

حرص را ام الخبائث ان یقین / فاستعذ بالله من بئس القرین

او چو سم الفار از اقسام / لذت تو رنج بد در کام

بل یقین چون فار سم الفار / گر خوری گردی بغار نار غار

کو نخم سر باشد شر / کی بهر خیری از وی بستر

نخل حرص اندر بجای میوه خار / کی شوند از وی حریصان میوه خوار

بل بجای برخورند آخر ز قوم | وز ندم بر لوح دل ها شد رقوم
باغ دل را اگر کنند از وی تهی | تا قناعت را نهال آرد بهی
برخورند از وی بجسم و کام دل | روح را راحت دهد شاخش ز ظل
هان قناعت هست یار غمگسار | جان و دل را با قدومش نثار
چون شد این جان ها بجان تو مکین | زینت جان و دل زندان حزین
زو فقیرانند چون شاه و امیر | ور شهان اند از خطی فقیر
جز قناعت نیست چون دل را غنا | با ذلیلش تا ابد بر در استغنا
پس نوای نفس حرص و هوا | تا بکی گردی بدر ها چون هوا
باز گرد و رو بکن سوی یکی | قبلهٔ حاجات کن کوی یکی
جز بامدادش ترا حاجت روا | گه نگردد بیش شو پا بر هوا
زانکه اصل است او سوایش سایه | کی ز سایه سایه گیرد مایه
گر همی خواهی که آئی از ضلال | رو بکن در اصل و بگریز از ظلال
از غم امروز و روز واپسین | ای سوائی رحم او حصن حصین

پس بیاری از همه دوری بیاد
ورنه گردی بی گمان جز او بیاد

من ز ذم ظل کنون دارم فراغ
در ره صلت نهم شمع سراغ

تا ببینم ره رهی از گمرهی
پرشوی از نور اصل از ظل تهی

لیک باید تا ابد کی این مرام
جز بعون اصل حسن انصرام

چشم میدارم برحم عام او
رود هد کام دل از انعام او

از نوال خود بگفت آن مستعان
دعوت داعی پذیرم حین آن

قاضی الحاجات نی هرگز سوا
تو ز غیرش خواهد او با دلتبا

یا اله العالم این هرگز مباد
گر ز درت گردم بدر ها همچو باد

بر درت داری مرا ثابت قدم
تا که جان در جسم و در جانست دم

قول ایمان بر زبانی خاتمه
در امان داری ز حر حاطمه

کن بجود خود مرا از فائزین
شافعم گردان شفیع المذنبین

نزل ساز از فضل تا یوم القیام
بر وی و بر آل و اصحابش سلام

تفصیل فضائل کسانیکه متوجه باصل اند و معرض از ظل و

و توضیح فضایح آنان که از کمال ضلال مستظل بظل اند ضمنا و ترغیب توجه الی الاصل به تمهید عوائد فوائد آن و تحذیر من التوجه الی الظل به تفسیر خسران و خذلان و خواری آن

وآن هما کو رو سوی اصل آورید | همچو تیر تیز پر از ظل پرید

طیر سدره را ز سیر تیز پر | بر زمین ز و زرد سما خود در اسیر

شد ز آفات زمان او در امان | زانکه آمد اصل باقی ظل فان

هر که در باقی رسد باقی شود | وصف فانی کی بدو لاحق شود

هست چون فانی زمان و هست باق | باقی آفتش گرد ملاق

ظل چون با اصل خود پیوسته شد | اصل شد وز وصف دوار رسته

هان بیا بنگر سوی حال حباب | تو چو شد در آب چون گردید آب

گرد خود را نیست چون او مست | خود شد او چون از خودی وارست

پس چو خواهی جلوه نور صنم | کن ز لوح دل عدم نقش منم

تا نخوانی لا تو بر نحن و انا | کی شوی زو مثبت و محو انا

تا نگوئی ای یقین او بی تو | چون تو بی او بی شدی شد وی تو
با خودی چون از خودی رستی تو خود | بیخودی تو تا خود هستی تو خود
چون برستی تو ز زندان خودی | او بتو گردید و تو با او شدی
تو شدی او او تو شد بی شدی | از کجا گوئی منم بل تو ویی
تا نشوی قائم درین ادوار | گر بگوئی من منم بی خوف دار
کاهنکو شد نبار از مارشد | گر بگوید نارم او کی خوارشد
ای درین هجو شکی ای مرد شک | هرچه درکان نمک شد شد نمک
بین شب یلدا چه سان ور شفید | میشود از پرتو خورشید شید
پس کجا ماند بگو ثابت قدم | ظلمت حادث دران نور قدم
الغرض کو وصل اصلش شد کلاه | از فنا رست و بشد باقی بالله
پشت پا زد بر سر این ترقب | شد بملک جاودان و رنگ ریب
جیب دل را زین خذف کرد تهی | ساختش مملو ز لعل آگهی
زین عجوز زیرچل شد برکنار | خود معنی رکشید درکنار

داده این محاله را او طلاق / باد لا رام معانی شد ملاق

یعنی آن شد کش ز اصل خود اصل شد / ناکس آن شد کوز اصلش فصل شد

چون نگردد خوار آن خانه خراب / کوز اصل آمد برون مثل حباب

چون حباب از اصل خود آید برون / یعنی بادش کند خسته درون

باز چون پیوسته شد با اصل خویش / اصل شد دیگر نشد خاطر بریش

شاید ار گلزار را شد حال زار / چون گلند از رخ نقاب از جور خار

عندلیب ار اصل را کردی ملاقات / نی شدی نالان که این جانخراش

گرد چون نی زنیستانش گذار / شد جگر سوراخ و بر لب ناله زار

باز لیکا از غم معنی رمید / دیده وانی از غم و رنج دید

پس بشد چون بخت نیکش رهنمون / گرد خالی از غم صورت درون

روی وصل و روسوی اصل بیش / در نهاد از ظل نای فصل بیش

باز آن باد بهاری شد وزان / بست بار از گلشن عمرش خزان

آب رفته گشت در جویش روان / در رهست چون تیرش شد نو شاه

گلبن حسنش پس از پژمردگی / تازه تر گردید از آب زندگی

سنبلش کو بود چون سرّین سفید / شد تر و مشکین‌تر از مشک بید

وارهید از نار پیریش خیار / تا برویید از گل و بار انار

رنج و آلامش همه مسلوب شد / بود طالب پیش او مطلوب شد

کوه کن کندید کوه از بهر طل / شد تبرزن بر سر خوار و خجل

کاش اگر بودی وصل آن گندگار / میشدی لاریب لعلش سیماب

خسروی کردی شدی دولت / بهر شیرین کی کندی جوی شیر

قیس بود اندر قیاس لیلی حزین / برکشیده سر بصحرا چین

گر مهار وصل بسپردی مهار / لیلی تا رحال و بگشتی نهار

رخت بربستی از ورنیب المنون / کی بشدی آواره دشت جنون

سوی شمع وصل چون پروانه گرد / بار نکست بین چه با پروانه کرد

تا بدین غایت رسانید از خبر / شد رماد از شرر ما و دبور

کاش زان آتش گران سر زو گذار / حلقه گشتی نشر اکسیر ازان

ساختی محمل بجواهر خورشتن | خاک او بر کاخ فردوس برین

میر بودی و دش از بهر بجوز | برقصور حور در دار السرور

پس تو ای غافل بسوی اصل این | باز گرد از راه عیب آن این

کو درین دشت پا گشت خوار | کین مدار و رو بسوی غار نار

تا نه پیمائی تو شان اراه عجب | ورنه آمالی تو خود را قم حسب

سایه ها را مایه زور و غرور | دان یقین و زود کن نهیا نفور

تاجری کو سلعه ایشان خرید | سینه اش از خنجر خسران درید

رخت غم بر پشت دل کرد بار | گشت بر نجیب پشیمانی سوار

قافله سالار دوکش شد رفیق | شارع حزن و ملالتش شد طریق

ساربان غم گرفتش زمام | منزل و احسرتااش شد مقام

شد بامرده دوام او نفس | جز صدای ناله نشنیده جرس

روز و شب در راه ذلت | تا بباز ار حشر آمد دوان

چون بدست حسرتی دستش رسید | جز هوا در دست خود سودی ندید

تا بدشت نکبت و خواری ذلیل — شد نهاد و نقد حسرت در بغل

شد روان و دست خود بر سر زنان — ناله و فریاد و داد و بلا کنان

کرده های او همه حسرات شد — سنگ ها وای و دور کاسات شد

هان اگر از شاه متاع می خرید — خنجر حسرت آن گریبان کی درید

بی شدی حاصل تجارت لیک نبود — سود معبود ش از آن از بهر تو

لیکن این باید کجا آن پر ظلام — از در مولی بشد سوی غلام

همچو طالب باشد از مطلوب ظل — کی ز سایه سایه بیند کام دل

فرق اصل آن و بیاید در وجود — کارهای اصل کی خواهد بود

گو بنفس خود بود محتاج غیر — کی بغیر او می تواند کرد خیر

کی بسنگستان فقیر او ار کرد — خفته را خفته کجا بیدار کرد

کی ز زر کردن توانی دخار — دار محتاج ار کی ار و مدار

سنگ را حاصل شد از خورشید لعل — سنگها دیگر نعلی به لعل

طالب و مطلوب چون باشند یکی — در ضلالت طالب کی

بس ترا باید که بگریزی چو تیر
از مثال خود چنان تیر از امیر

حکایت پیر و میر

یاد دارم از بزرگان قدیم
این سخن بی ما شد این گوهر یتیم

میکنم بر تو نثار ای غمگسار
تا بگوشش جان بدان سازی نگار

رفت پیری بی نوا پیش امیر
تا ورا گردد چه چیز دستگیر

وز نوال و جود خویش آن ذو النوال
سازدش بهر خدا اصلاح حال

پس چه می بیند که او بعد از زمان
بر دعا بر دوخته دست نیاز

میکند خواستها چون آن فقیر
مینماید پیش سلطان و امیر

تا گشاده دفتر حاجات خویش
بهر انجاحش بخواند از حد بیش

بی گمان گفتی که گشتش دیدی اگر
در جهان محتاج تر زو نی دگر

پس چو دید از دیده قلبش غطا
بر شد و خود را بدید اندر خطا

شد جگر بریانش از نار ندم
نفس را کردی ملامت دمبدم

گفت وا ویلاه و این باشد فقیر
کی فقیران را بگردد دستگیر

گو بما جات خود اند ضطرار — کی شود محتاج را حاجت بر آر

شد من ظاهر کنون کان بی نظیر — گو از و خواهد غنی دیگر فقیر

راز از و گویم که او گوید از و — ساز از و جویم که او جوید از و

من فقیر از نسل خویشتم نیست کار — از غنی کارم بگردد آشکار

یس با لهام این دو معنی چو سفت — از ورش با فر شد و چیزی نگفت

درویش نور یقین آمد بتاب — ساخت تسلیم و توکل آفتاب

ظلمت ظل از درونش شد برون — وارهید از پنجه نفس حرون

شد با سپ آگهی پا در رکیب — ملک عرفان ابشار رنگ زیب

گلبن آمال او آورد گل — من له المولی بر آیش مرسل

شد قریب از اصل و گشت از ظل دور — آمد از ظلمت برون فرخ نور

نکته برجسته حکمت پیوسته

هان بکن گوش ای نگار حق پرست — نکته برجسته نوشین چو نوش

مینر او ذهن را انچه درو — پس ترا هم جان باید برو

چون ظلال آمد ظلام و نسل نور | پس دو دو ما فیهما باید ظهور
بین زمین از آسمان باشد نشان | آسمان را لی از و الآغبار
تا بجوئی جلوه نور از ظلال | از دهان اژدها باید زلال
بل بسوی سایه رو هر خیره سر | گرد شد روشن سایه تیره تر
کو گشاده دیده سوی تیرگی | کی بدین یابش جز خیرگی
گوش کن بیدم گشا چشم شعور | بگذر از ظلمت بجوی از نور نور
تو چه بیداری بگو ای جان ما | نیست نور و نور می گویم کرا
هست نور آن ذات پاک ذوالجلال | کامد از وصفش لسان نطق لال
در ته کتم عدم کونین بود | گشت از و فی طرفة العین بود
او برد بر لوح هستی نون | نقش گوناگون کلک کاف و نون
آدمی بخشد همه سامان ما | عقل و علم و جلوه ایمان ما
تا ز تکریمش همی انی ای بسر | تاج کرمنا بسر و ار و بسر
چون شدیم از اصل ها پیرایه ها | پس نشاید شد بسوی سایه ها

بشکند ظلم عظیم آن نا تمام | گر ز در مولی رود سوی غلام

بشنوی پند من ار باشی رشید | چون سگ بشنید آن ز سعید

گر خزی امروز در غار گریع | برگزی فردا بدان دست دریع

حکایت سعید و سگ

بلبلان باهم کنان غلغل چنان | بر گل این گلشن شکرخبان

وز نوای جان فزای غم گزا | سامعان امی بدا ز دل ذا

گوش شان از آن سرود الهی | می کنند از سینه غفلت تهی

وز کلید آن ای جان نواز | قفل باب دل کنند این گونه باز

بود بر کوهی به از دار النعیم | پارسائی پیر چون رضوان مقیم

گرد در قاف ثبات آن یکتا بی | زین جهان فان چو سیمرغ عی

کو نفس از تیشه صبر و سکون | دائما کندی چو کوهکن بیستون

عرفی او نقاش و استاد بود | بر سر پرزلی عمی پر و یر بود

وشسته ستی لوح تسرین زان | در نشست امن ان دار الامان

داستان و تنهای بچابنه فارسی اگر مردم بدان تعلق دارند و بناه گیرند و تکیه سازند ۱۲

ما نفس ماکس آن ذی الاحترام | می فشرد از اکل ماکول حرام

ساخت تسلیم و توکل را دثار | بر عبادت جان و دل کرده نثار

دائما بودی چو که آن پاکدم | در مقام یاد حق ثابت قدم

در بروی دیگران بربسته بود | رشتهٔ الفت ز کس بگسسته بود

در حریم وحدت او در ساختی | او کسی را کس او را نشناختی

تا بدان جای منیع و سنگبار | کارساز مطلقش میساخت کار

خوانش سامان نوالش آب و نان | صبح و شامش ساختی سامان خوان

لطف بذل کردی بحالش شفقتی | زین وتیره منقضی شد مدتی

بعد ازان بروی ای سحبان | بست روزی دو سبیل آب و نان

تا بداند حالتش از علم ظهور | ورنه باشد غیب پیشش چون حضور

تا نهان باشد بروی حال ما | کو چو ماضی اند مستقبال ما

بل بعلمش هست حال ماشها | صد هزاران بار ظاهر تر زما

لیک بود آن نیکمرد پرشکوه | در مقام استقامت همچو کوه

حال او چون هیش با تن حال | لا لن استقبال را ایام محال

پس چو شد بی تاب گشت و رابع حال | حال حالش را بفت از کف عنان

شیشهٔ طبعش بسنگ اختلال | خورد و شد ضایع شراب اعتدال

آتش کانون معده بر فروخت | خرمن علم و متاع عقل سوخت

تاخت بر تخت دلش دیو دون | شد سلیمان شکیبائی برون

فوج جوع و تشنگی سویش رجوع | کرد از و نامد بجز الجوع جوع

تا بزد تقدیر تیغ بازپس | برکشید و در فکند از زین فرس

گشت ناپای طاقت و پای ثبات | گشت نسیاً منسیاً ذکر و صلوات

نفس دون زنجیر شد مایل بشر | زان نبود آخر ملک الا بشر

مردمان را هست سامان بقا | اکل و شرب و دل نخواهد از لقا

پس چرا حالش نگردد بر فتور | کو شود ز فیضان بگند بیت دور

هست جوع و تشنگی مالا یطاق | چون نگردد طاقتش بالائی طاق

الغرض گردید از وزلت پدید | بل مزلزل شد بزلزال شدید

اصل صبرش مطلقاً شد منقطع
بچهای استقامت منخلع

منعدم گردید چون صبر و شکیب
داشت از بالای لوح او نصیب

برفتاد از گفتهٔ نفس کمین
زاسمان گوئی نبان اندر زمین

وآمران فرمانبر نفس حرون
گز جبانش از سبزه نان آید برون

کو بمیر از حسرت آن بی عقل را
گز من و سلوای پذیرد نقل را

بر بتابد سر بستان و جیب
رخ بیارد سوی نذان و رقیب

بهکشته چیش در یاران جدار
دارا صدارا کند دار و مدار

کی بیابد بهره از عز و جاه
کو ز مولی حشمت سوی جداه

کی عزیزیش و ارواز ذلت ذلیل
کی صحیحش سازد از علت علیل

کاش اگر کردی در غربت جوع
کی رسید نوبت الجوع الجوع

کی رسید از بار خشم آن علیل
بارهٔ حالش چو خر خوار و ذلیل

بل ز قیل آهنگ شان بگشتاین
بر ترش گشتی نشان عز و شان

رخت از دست محو او لما
چون نور خور ظلام نیل فی اخ

زانکه آن عالم پناهِ بی وزیر | هست ملکش را عدم شبه و نظیر

شد محیط جود و احسانش محیط | خاک را باشد مرکب یا بسیط

رحم عامش باشد آن ابر بهار | کاب خیر او را چه گل بینی چه خار

کو بدرگاهش سرِ عجز و نیاز | وارهش بخشد کلاه امتیاز

می نهد از دستِ جود و صمد | در برش دیبا و خز جای نمد

بخشش انعامِ رنگارنگِ او | برتر از کیوان کند اورنگ او

خوانِ احسانِ خودش سازد تهی | دزد در دریوزهٔ دیگر کسی

لیک نفسِ دون نشید چون یاسمن | ور خسان وسوسه‌اش سینه کن

وز کلامِ حیرت تیز هُش ازل | زو زند کاخِ غرور خاکِ دل

داده در دستِ آن شیطان عنان | شد روان بر زبانش نان نان

داشت از دستِ توکل بدر | چون سگان هر دری [illegible]

تا بصد خواری رسید اندر رهی | خواست مطلوبِ خود از گبری

یعنی آن کافر بود از مهتران | بلکه بود او کهترین از کمتران

گرد بدل از زمان خویش چار تا | همچو نان سیمی خوان سما
گشت از آن درویش [illegible] | چون گدای شب بنان آستین
طایر قلبش ز شادی می پرید | صبح سان بخش گریبان می درید
پس بسوی مسکن خود شد روان | تا خورد آنجا و آساید در آن
شد شتابان چون صبا اندر صباح | ناگهان گردید مسموعش نباح
دید می آید سگی سویش دوان | غرش و غوغا و عوعو ها کنان
وان سگی کز عبا و شیر ژیان | دائما دیدی بجان خود زیان
آهوان مرتع هفت آسمان | کی چو دیدندی ز خوفش امان
هان مگر صیدش اگر با خرس و تیر | می شکار همچو شان [illegible]
بل ز خوف بطش او برج اسد | بر فلک گردی تهی از جان جسد
الغرض درویش خوف جان خویش | می نمود و بود از آن خاطر پریش
کامد از دوران بلای جان جهان | طرفه نزدش چو مرگ ناگهان
با چنان عجز بر درجست از زمین | کز فلک برق درخشان بر زمین

آز بانگِ آن سگ شد در خروش
شیر گردون اوفتاد اندر بجوش

وان جهان از خشم شد غران بر آن
گشت ازان لرزان تنِ کوه گران

شد بگردش چرخ زن پرکار وار
او میانِ گردش مسمار وار

حالِ آن مسکین بگرد از سنگ تنگ
گه ز دندان جامه کنده و گه خنگ

گه بیاید تا بخاید پای او
شد سرش خالی پر از غوغای او

تا دریده گشت ازان درندگی
در دلش صد رامید زندگی

خون بشیر یافتش چشید از خوف او
رنگ و بیش رفت جوع از خوف او

وا بماند از خوف او چون گوسپند
کو ز هر جانب نمودش گرگ بند

شد دلِ مینا بسینه ریزه ریز
باد و غوغای زد راه و دیده ریز

بو همی بودی تو گر آنجا که شد
گفتمت گفتی مرا گو یا که شد

وین این غرش و دندانِ آن
ابر و رعد و برق و میدانِ آسمان

پس بگو گفتا که قصدِ جانِ تو
می کند شاهد برای نانِ تو

بابِ احسان از کلیدِ نانِ خویش
برگشا تا وارهانی جانِ خویش

نان بسی یابی ترا گر هست جان / ور نباشد جان چه خواهی کرد نان

کی دهد فتوی این اهل هنر / نانِ خود بر جانِ چه داری عزیزتر

ناروا دانی تو جان دادن به نان / زانکه نان باشد برای حفظ جان

گر بخواهی جانِ شیرین ای دغل / بخل را از جان فکن نان از بغل

نان برای جان بجانان ست ای جان / جان بجانان کن رها از زندانِ نان

تا کنی همچون حریصان نان کجا / سیر در منزلِ جانان کجا

تو چو خر باشی بزیرِ بارِ نان / کی شوی شایستهٔ جانان بجان

بلکه بار نی باشد این بارِ گران / بشکند ظهرِ تو آخر چون خران

پس فکن این بشته را از پشت خویش / تا بکی باشی چو خر با پشتِ ریش

چند سان با بهرِ نان ای نا تمام / در پیِ دیوار مانی صبح و شام

چون هما کی باشدت پروازها / کی تو ای خالی شوی رازها

تا نگردی نان ازین بستهٔ تهی / شو تهی از تهی مغزی رهی

تا نسازی شیشه را خالی ز آب / کی توانی کرد پر شیر و گلاب

براه حقیقت برانی و تا پایداری درین راه پویان و شتابان باشی و هرگز باز نمانی درین راه از رفتار مثال تماثیل و تصاویر دیوار

الغرض کو خواست تن را فربهی	شد ز جان همچون تن بی جان تهی
زینت ظاهر چو گردیدش نیاز	لاجرم شد چرم خالی چون پیاز
کاخ عمر دائمی را سوخت پاک	گشت خورد مور و مار آخر خاک
کاش اگر در وی ز جان بو نشان	فرق شانش می شدی کهکشان
وز نعیم سرمدی می خورد قوت	یافتی عمر ابد پس لایموت
گو چه می نهی تو ای جویای نان	ما کرا گوییم جان کیست جان
وان حقیقت هست جان تن چو کیهان	پس تن بی جان غذای کرگسان
کو ندارد جان معنی را بتن	نیستش جز بهره زاغ و زغن
بس است کن بسوی آب و گل	نیست و ساز اندر حقیقت روی دل
تا توانایی درین ره راهوار	وا نمانی صورت دیوار وار
زینت ظاهر زنان را حرفتی	باشد ار مردی مکن این نفرتی
مرد اگر چون زن بزرگ شد پرده زن	گو کجا فرقی میان مرد و زن
برکن از مردی زبر بس زنان	در فکن چون پیش سگ و نشان زنان

ولیش پیش سگ جفاکیشان بلای جان خویش درین مقام صنعت قطع الکلام از تمثیل آورده داد فصاحت داده و چه مقدار رتبت بلند بیدان بلاغت

دادن درویش نان را بسگ و باز ایستادن سگ از جنگ با او و ملامت کردن درویش سگ را

پس بیفگند از میان نانِ خوش — پیش سگ نانی فدای جانِ خویش

تا ز دستش چون بخواهد خورد نان — باز ماند بی گمان از قصدِ جان

زانکه در قرآن بشد منزل کزا — نیست احسان را بجز احسان جزا

وه سعیدانند گوئی محسنان — چشمِ حاسد باد زیشان بر سنان

وصف شان باشد برون از گفتگو — در جهان از گو بر آن بردند گو

رحمِ حق باشد قریب المحسنین — پس هر آینه شوند از ایمنین

محسنان باشند از احسان مقام — همچو جان اندر قلوبِ خاص و عام

تا شود شان رای احسان عین — جا بعین خلق چون انسانِ عین

طینتِ قلبِ رجال است و نسا — حُبّ من احسن و بغض من اسا

خلق را ایشان نه تنها نازنین — بلکه خود خالق یحب المحسنین

هیچ دارد دوست ایشان را خدا — بیشان از طاعت بی حد

چون محبت شد خدا را طاعتی / پس عداوت را همان دان حالتی

کی نماید فتح روی خود بدو / کو خدا را شد بجان و دل عدو

بدسگال ار بهر سازد بدر / ورنه خواهد دید چون ماهش بدر

الغرض مه میم را شاید ضنین / نی سبک آفرین جز محسنین

در خور تحسین اگر جویی بسی / نیست در دنیا بجز محسن کسی

فضل حق با کلاه محسنان / فرق بی مغز عدو تاج سنان

لاجرم نافش بداد الاختصار / تا بگردد جان او گرد حصار

بذل کن داری تو گر رای زمین / نان که بهر جان شود حصن حصین

فضلهای مال نان از من بپرس / کان بگردد پیش تیر ترس ترس

زانکه شد مروی چنین ای مبتلا / در حدیث الصدقة رد البلا

لیک این سگ بلای جان تو / بل بلای جان تو آن نان تو

گر ترا این سگ بلای جان بهی / بالیقین دانی که رو از نان تهی

پس چه خواهی کز بلای جان رهی / پشت خویش از تیشه نان کن تهی

کین سگ نفست چو خواهد زد دهان | چون سگ درویش سازد قصد جان

کان بخورده نان بجست از جای خویش | داشت پای جنگ با درویش پیش

نان بخورد و باز قصد جان نمود | جای شکران ظاهر کفران نمود

بانگ در روی چنان صید پلید | او بجان لرزان چنان کز باد بید

تا ز تیغ چنگل و دندان تیز | بست آن بیچاره را راه گریز

چون ز سگ آمد پدید این ناکسی | دیگری داد از برای مخلصی

هم بخورد این او خشمش بیشتر | شد بکرد آنزا که کرد او پیشتر

چون ندید از جنگ او راه نجات | داد نان تا لبت ز بیم ممات

زانکه حفظ جان بباید فرض عین | تا توان دارد وگر اد بحث عین

هم بخورد این ابس از بهر زال | بانگ در روی چو گرگان غزال

برد بر وی با خنجر و تیغ و تفنگ | نعره های ضیغمی دندان جنگ

گرد گردان شد چو گردان | گشت گردش گرد او سد و غا

مضطرب شد زمرغان قفس | سر بکرد از سینه و صوت نفس

تا یقین شد کین بلای ناگهی — درج تن ساز دز در جان تهی

از کلاک چنگش کنون خواند و — حرف جان باکش از لوح وجود

دم بدم الماس دندان می زند — تا ز سنگ جسم لعل جا کنند

پس چو خواند آن قلب ریش از جد بیش — آیت حرمان لوح حال خویش

بام دل را از امید جان برفت — بر زبانش هرچه می آمد بگفت

پاسگفتند اینچنین ارباب راز — نا امیدان را زبان گردد دراز

قلب را از حب جان و تن بشوی — دشمنان را هرچه می خواهی بگو

الغرض زه کرد بر قوس زبان — ساخت سگ را سهم نفرین النسان

کای سگ مردود و ترچو رجفا — نیست در ذات تو چیزی از وفا

در جهان غذار همچون تو مباد — داد وا داد از غدر تو ای داد وا

محو کردی نور دل احسان من — هیچ ناکردی اداء شکران من

ساختی کفران نعمت در زمان — الامان از کفر تو الامان

مطلقا گشتی تباهی ناتمام — محنت باشد که و موئی کدام

یا بدت چون از کسی نان می‌خوری — یا که جان داری کنی فرمانبری

وانکه او حق‌ناشناس ناس شد — نزد رب الناس حق‌نشناس شد

در خور مردم نگشت آن بی‌ادب — کی بخواهد شد سزای پاک رب

بی‌وفایی هست عین کفر چون — بی‌وفایان را بگفتا فارمون

هم بود پیشش همه بالاتفاق — بی‌وفایی پیشهٔ اهل نفاق

لاجرم باشند سفید از وی — کس در و هرگز نفهمید خوشی

پس تو ای غدار برگیری کنار — از سلوک این سبیل غار نار

ور ز طریق شقیان داری کام — ورنه درک سفلت باشد مقام

گر بدین خوی بدت باشد وفا — تا شوی محشور با اهل نفاق

بیگمان باشی تو با این بدترین — در گو نیران و فیها خالدین

بس درست است تو بفضل بی‌مثال — در صف رزم سخن رستم خصال

کن بمیدان حشتان حال نیک — [illegible]

وز زبانش تیدر تیغ و تیر — زن [illegible] فرق نفس بی‌خبر

تا بگرداند این کلب عقور | چنگ و دندان از دامان تو دور

هم بخواه از خالق ارض و سما | کز کرم بخشد امان از وی بما

تا نه از قهر رضا سازد سقط | در میان و سر ما را فقط

آمدن سگ بکلام گرفتن درویش را ابلام نصیحت لئام

مینماید خازن این گنج راز | بر طلبکاران درش زینگونه باز

چون بدین سان کرد درویش ملام | از قضای حق سگ آمد در کلام

کرد چون حلش ببند عقد اللسان | در سخن تیزش چو تیغ اندر فسان

بر سر رویش چو این ابر مطیر | گشت باران رشش بید خطیر

گفت هان ای مردک وسال | وا خموشی زچندین تحمل وقال

ابر هستی در سخن چون گوش | ورنه خاموشی چو طفل شیرنوش

گر تو کس هستی مکن چون ناکسان | وا بقول هذا عقد اللسان

فرق قدر نقطه آمد میان | از زبان پر زسود تا زیان

هست فرق ایقدر گر ظاهر و نیک | در حقیقت نیست الا قول نیک

گر نگوید موحد خویش | ورنه بگاری توازتجانیش
نوع انسانی به از دام و دد | از زبان باشد بر رو بحر روان
تو بتر خود را مساز از دام و دد | از زبان زشت خویش ای بی خرد
هم در و عرفان و علم آمد کمال | نی کلان سالی و نی بسیار مال
زان بفرمود خیر المرسلین | علم را طلبید اگر باشد بچین
هم شد این از قول قدسی مستفاد | رحم حق بر راویش بادا مدام
کان نهانی گنج ما بود و همین | در ته مطموره کیهان کمین
بود کنز مخفی آن بی مثل و چون | بی زوال و بانوال و بی نمون
لاکن آن گنجینه را جوینده کس | نیست بود ار هست او بود و بس
بود منظور و ناظر و منظور خود | گنج خود گنجینه خود گنجور خود
پس خود عرفان خودش گر ست | گرد خلق این خلق اما معرفت
بهر عرفان خود این جود نمود | از نهان آورد میدان شهود
جن و انسان را کرد از عام خاص | داد ایشان را بامری اختصاص

گفت ما و دیم شان از بطون / بل بیاوردیم ما با یعبدون

لیک گفت ان صحو فی معانی دون / یعرفون یحکم ادی یعبدون

هست پاک این قولش از شوب شک / تا بشد مضمون مرد و نص یکی

پس مصداق چنین نص مبین / کین بود روشن تر از حق الیقین

خلق انسان را سبب عرفان شد / وانکه شد عرفان درو انسان شد

کو تهی زو شد برا ز دنیا خری / او ز انسانی خر بد اندر خری

زانکه انسان ابر عرفان آفرید / نی پی مال جهان گرد آورید

پس چو انسان نیست الا عارفان / عارفان نبوند الا عالمان

گفت بین تبین مین و آسمان / کس نمی ترسد ز ما جز عالمان

غیر ایشان را اگر بودی خبر / لاشک و لاریب گشتی پر حذر

پس تو ای فرتوت پیری پر فتور / با فنا نیز دیگر و ز عقل دور

گر بداری دانش و عقل و هنر / مردمی الا ز خر باشی بتر

در کلام از علم میداری بگوش / ورنه باشی دائما چون خر خموش

کاملا از دانشوران اندر ثبوت
نیست بهتر جاهلان را جز سکوت

گر بدندی جاهلان کم قائلان
کس نگفتی جاهلان را جاهلان

بل بیفزودی میان مردمان
قدر و شان شان بمثل عاقلان

آدمی را دائما بر حسب حال
واجب و لازم که سازد قیل و قال

جای خود جوید بقدر رای خود
رای ان گردد بقدر جای خود

بر زبان آرد کلام دلپذیر
ورنه شد مهر سکوتش ناگزیر

گو زبان آزاد سازد در محال
او اسیر آید به بند انفعال

نزد دانایان خر نادان بود
گر فلاطونش ز شاگردان بود

پس تو ای نیبوز نوش هنر نیست نیش
بر نیاری دم مگر بر حسب حیثش

تو فقیری دم مزن همچون امیر
بر حصیرت کی سزد خواب سریر

تو بروی افتاده بی جامه براه
کی شوی درخورد تاج و تخت شاه

دعوی احسان کنی تو از کجا
مدعی ای دلیل او را ز بها

کی زبان خود دهاد ادی شفقی
تا بیان شد ترا بر من حقی

بل بخوردم نانِ مولی ام ز تو — من بدان بخورد و اولی ام ز تو

بهر آن کردی مرا چندین ملام — پس چه باشد حالِ تو ای ظلام

خالقی کز آب و خاک و نار و باد — در سرشته جسمِ تو بس جان بداد

دست و پایی تو همه کرده درست — تا بدان گیری و داری هر روی

داد چشمِ روشن و گوشِ خوش — تا به بینی بشنوی زو خروش

عقل و هوش داد از عینِ عطا — تا به پرهیزی تو از خون خطا

کرد حل از رحمت عقد لسان — تا بدان سازی مرادِ دل بیان

زان عدم کردی تری ور دو شب — وانگه آیند بفضلِ آن پاک رب

و ز زمانی کاندرین ارض زمان — آمدی هستی بحفظش در امان

تا زمانی کز حیات شصت سال — رفت و گرد از رزقِ خود بر تو نوال

نورِ ایمانت بداد و حق عیان — گر دهر بر تو نیستی چون کافران

گر یکی زینها ز تو فاضل شود — گو کدام آنرا تو واصل شود

هست ماهر زمان از حالِ تو — بشنود هر حال قیل و قالِ تو

طرفه آید ز حالت گر نگاه / تا شوی بی حال و هم گردی تباه

ما سوا از لک بکوه از رحم عام / وا نما وا او ترا آب و طعام

سالها کردی ز جودش بهره‌ها / بس نمودی در ره او زاری فرار

رو بیاوردی بسوی غیر او / منقطع کردی امید از خیر او

وان همه انعام پیشین ای عمو / از دل پر غل خود کردی دو رو

در ره کفران نعمتها کمر / بر میان بستی تو بی خوف و خطر

هیچ نا کردی حیا بد کیش بیش / از رخ اعلای او وز ریش خویش

بی بصر گشتی که او از مهر بین / گه بسیرابی بدارد گه بعین

زانکه هست آن رازق مطلق حکیم / کار و کردارش همه حکمت ضمیم

گر ندادت آب روی حکمت است / دان که در آبت سرانجام رحمت است

هست او اعلم تو لی من خاسرین / وآن خبیر است و تو لی من غافلین

گر پسندد بهر تو غیر المرام / در پسند آن را که آن خیر المرام

بی مراد آن بل مراد نفس دون / آن سپاس از شر آن ما فی ...

زین خبر چون تو نبودی با خبر — ور رهِ طغیان شدی چون کور و کر

وز درِ انعامِ او نافر شدی — لاجرم ریزه خورِ کافر شدی

هان بیاوردی گر از صبر و سکون — بر زبان اِنّا اِلیه راجعون

وز دل و جان ساختی سوزش رجوع — آمدی کی نوبتِ الجوع جوع

بل گذار گنبدِ چرخ برین — فرقِ شان می شدی از ضا برین

حق بصابر گفت نعم العبد چون — عقل کی گردد بفضلش رهنمون

رایتِ معیت بیدانش فراخت — خلعتش از سندسِ صلوات ساخت

ور ز خزِ رحمِ خودش تاج ورداد — کرد و جایش بر سریرِ اهتدا

کو بود حق را چنین منعم علیه — کس نعتش چون شود مسند الیه

هان به بین سعی سگانِ حق شناس — گر دهد گاهی کسی شان را ز ناس

استخوانی بعد از آن گرسنگیها — بر زنند نارند با او جنگها

بل بدارند از رهِ شکر و سپاس — خانِ مانش از زدو و ز دو پاس

بر درش باشند شان بی خور و خواب — نز درِ اعدای او در اجتناب

که بچشم شان نیاید روی نان | دائما سازند برگ استخوان

انهم از بخت نگون گاهی خواب | برخیزد تا بگردد دستیاب

با وجود این همه جور و جفا | مثل سنگ میل در راه وفا

لاجرم هستند بر خورد و کلان | در وفا ضرب المثل سر علان

لیک آنچه از من بتو آمد فراز | در گذر منما زبان خود دراز

وا مکن طول لاطائل لسان | تا مخور لقمه ندر خورد دهان

کی بود زیبا بر دانشوران | تابش و فخرت بمال دیگران

کن حیا و ز قوت دیگر مجوش | از طعام و غله دهقان مپوش

تا بکی خوانی تو ای بی عقل و هوش | فاتحه بر کلّه حلوا فروش

شاهدی باید ز حسن قد خویش | بر فروشی بی زنام جد خویش

نام خود گو نام جد آبا مخوان | بر مکن از فرق بار استخوان

زندگان کز مردگان نازندگان | مردگان صد بار به زین زندگان

و من اندر مردمی گر آدمی | مردم بی مردمی نی آدمی

مرد باش و دست بر مردم مگیر
همچو نامردان مگو دستم مگیر

زانکه هست از سوزش دوزخ بتر
رحمت جنت باعمال دگر

پاسبانم دزد بودی آشکار
پاسبانان اندر اینست کار

پاسبان نی بلکه دزد آن بار
تو بجان باشند دزدان جهان

رحم بر ظالم سراسر شد جفا
چون وفا باشد جفا با بی وفا

اعتدا بر معتدی آمد جزا
زانکه او جز اعتدا را نی سزا

تا بگفت آن هادی هر مهتدی
فاعتدوا بر ظالمان معتدی

پس من انصافم ای عبد البطن
ساختی کفران نعمت‌ها که من

خاک بر فرق تو هم بر روی تو
بر فتد بر عقل هم بر خوی تو

آنچه تو کردی نکرده هیچکس
در جهان غدار تو باشی و بس

گشت بی عیب آنکه عیب خویش دید
عیبدار آن شد که عیب غیر دید

گو بمیر او آن بمرگ ناگهان
گو ببر در وصف گردید از مکان

خطاب مع العقاب نفس

الحذر ای نفس غدار الحذر | کن حیا خود را مساز از سنگ تر

پس تو ای مغرور پر جور و جفا | باش تا باشی تو در راه وفا

بیوفائی هست کردار زنان | تا بتابد از وی تو گر مردی عنان

گر وفاداری نئی زان خصال | کی شدی مجبور در دست رجال

کی چو زیر آسیا سنگش رجل | مینمود از بار خود خوار و عتل

کن بجان اندر وفای عهد جهد | زانکه گفتا امر او فوا بالعهد

نقض پیمانست خوی کافران | گر مسلمانی بشو ز و برکران

شمع ایمان آنکه زین باد وار | تا نسازد منطفی دلیل تار

گو ندارد زین هوا دل فراغ | دان بمیرد در شب تارش چراغ

تا بظلمت در فتد چون کور کر | شور و فریادش نگردد کارگر

کی شود الآن آن من فا زین | کو عصی من قبل و بود از مفسدین

هان پشیمانی نگرد دستگیر | باختی تیر تا بچین از دست تیر

کار چون رفت از حصار اختیار | کی دهد نخل ندم جز خار بار

وقت دریاب و سوی حق شتاب | گو به را تا حال مفتوح است باب
شو کنون نادم ز اخلاق رذیل | ورنه آزرده شوی از ذلیل
کن نثار از چشم خود شام و سحر | بر سر گرد از خود لعل و گهر
پنبهٔ غفلت ز گوش حق نیوش | کن برون تا بشنوی پند سروش
نی سروش آن پل بیارین تو هم | ابر نیسان سان کنون در یتیم
از زبان بی‌زبانی بی‌شعور | بنگر از چشم دل ار داری شعور
آب و تابش کو به است از آفتاب | ور ز سعادت حظ اگر داری شتاب
برنگیر و زینت گوش قبول | کن مگیر از حکم آن راه عدول
خاطر خود را از قبالش فراغ | تا مدار و دان بجانی جز بلاغ
در پذیر امروز اگر اقبالت است | ورنه در فردا بخائی پشت دست
یاد پند ناصحان خواهی نمود | جز ندم آندم نخواهد داد سود
مشکلی نبیند بخود لا انحلال | هان مگر خواهد گشاید ذو الجلال
بهر حل مشکل ار جوئی بسی | که نیابی تا ابد جز وی کسی

پس بتاب اکنون ز غیرت روی خویش | وز همه فرق رجا دار تو پیش
زانکه شد ناجی الیه من اناب | وانکه او برگشت از نارش مناب
گر بیاری رو برو فهو المرام | ورنه پیش آید همان بابت سلام

نصایح سگ نصیحت کیش بدرویش دل ریش

پس تو ای خالی ز علم از جهل پر | بشنو پند من ار چه هست مر
باش منصف بگذر از اجفا | ور ز نصحی ما کند خذ ما صفا
پای ای تو ز دار خود بدر | تا نگردی چون حریصان دربدر
بر نشد حرص پا اندر رکاب | گر شوی گردی چو خر خوار و خراب
این یقین شد آن مطیع نفس دون | کو بود طالع نگون از کاف و نون
ناخن او با درشتش سینه خار | تا نشد بر تو بناهش
لاشک لاریب با صد ننگ و بو | از صراط مستقیمش برد و لو
غول نفس دون با ضلال | گر کم زان روی ره را بست
بخت برگشته بگشته ریش ریش | شد شقاوت اگلهم اندر پسش

معنی مشهور یعنی سبب وطرف وجانب نیز آمده ۱۲ بهار وغیاث

گشت ابلیس خبیثش یار غار | شد ز خار وسوسه‌اش سینه خار

بام مغز از عقل کرده رفت و روب | ساخت از چوب هوا جنس کنده کوب

شد عنان کش در خشم جدای | هر زمان گوید ورا آی آی آی

از ورود شب بصد آزار چون دجی | درد و دید و شد سبیل از رطی

گشت خار او بار سوزن اندرش | شد زقوم از عوض طوبی صلش

روحش از ریح جنان محروم شد | نفسهای دوزخش مشموم شد

بی نصیب از کاس کوثر شد بهم | خورد ز اطباق غساق و حمیم

مشربش چون این مشرب فساق شد | زان شرابش شربت غساق شد

هان اگر خواهی شوی صافی درون | سر منه در طاعت نفس حرون

مغزش از گرز قناعت بشکنی | وانچه گوید کن خلاف آن کنی

تا ترا او خود شود فرمان پذیر | وا رهی از قید کیدش ناگزیر

چون شد این نفس لعین محکوم تو | بار بندد عادت مذموم تو

تا از این بزدود اخلاق رذیل | گل شود گلگن چو گلزار خلیل

وارهی زین هول هایل هوا | قل این قطبی اگر داری وا

جان برآر از عون مؤمن شوی | سالما زین نیل ایمن شوی

جلوهٔ جانانه خواهد تافت نور | در دل و جانت چو بر موسی بطور

تا دولت گردد بدان ای یار رام | روزن پرویزن نور قدام

الغرض در عالم ملکوت سیر | میکند کو برکشد دامن ز غیر

تا صلای ساقی وحدت بگوش | آید و سازد شراب وصل نوش

ور مرات دل نشد صیقل ز رنگ | کی درو گیرد ز رنگ و سنگ

تا بود از آز بر چشمت غطا | کی بدان بینی رخ یار ای فتا

تو براغ حرص حیرانی چو زاغ | کی شود جای تو چون بلبل بباغ

چند سان باشی پس دیوارها | چون هما کی باشدت کردارها

خلوت خاطر کن از اغیار پاک | بین ز تاب حسن یارش تابناک

کی بدار دل کند دلدار دار | تا کند غیرش ز ان ار و مدار

زانکه آن سلطان معشوقان غیور | باشد و ملکش ز شرکت هست دور

کی کند در باغ وصلش سیر او | کو بیار درخ بسوی غیر او

کی کند بخششش دولت بهر وی | کو بود همچون سگان هر دری

کی سرش گردد سزای تاج زر | کو بگرداند چو گوش دربدر

بل ز کلیاتش نشاید گفتگوی | تا کند بر خاکها غلطان چو گوی

وان سری کو هست همچون جا مغز | کی درو باشد ملق سیب نغز

بل ز رشد انجمست خرد و خوار | گرده و حسرت شود مغزش هزار

گر ز کمغزی زدی با دام دم | می شدی از پستگی ناکام کم

تا بماندی وا نما چون سیبها | در امان و عافیت زآسیبها

هان رهیدا کس در رک اسفلین | گشته وز ترش لا احب الآفلین

وز همه آورد رو سوی یکی | مسکن و ماوایش شد کوی یکی

بل نشست این بر سریر ما بقا | پشت پا زد بر سر این لابقا

گشت اعلی قدرش از فضل اله | بر شد از ایوان کیوان شش کلاه

وانکه او نبود مقصودش سوا | چون سگ و میمون شود خوار و تباه

کی کسی را اندر آرام جان — گود و دکه پیش این گه سوی آن

پوست دریابند تست آن جمله تو — عاقبت گو در بدر گردان چو گو

الغرض تا هست در دل ... — حاصلی نبود بجز بی حاصلی

میکنم نقلی برین نوشین چو نوش — تا زمستی ز هول آئی بهوش

چشم میدارم که گردد چاشنی گیر — در مذاق جان و دل چون شهد و شیر

نفس دون از خواب ازان یقظان شود — دل چو بیدار از یاد ازان شود

حکایت زنیکه بدست عاشق خود دسته گل داد و بر شفت بالش چه معنی آمد

میکند این شاهد معنی چنان — جلوه گر در حجله روشن بیان

کز دل خوران فرد و پرین — ناگهان خیزد ندائی آفرین

بود در جائی ازین بیت العروس — گلرخی رخشان ازو قبله مجوس

خسرو حسنش ز شیرین برده باج — بود لیلی پیش او چون لیل داج

لاله احمر ز رویش رد رو — عارضش پروانه مه خورشید او

زآهوی چشمش بچشم آهوان — شد ز رد مه و برعان هوا

ابروانش چون کمان چشم اندران — بود گوئی در هلال اندر اختران

گر بباغ اندر شدی آن شوخ گل — گل ز خود رفتی چو دیدی آن رخ گل

ور بگلزار ماه سیم اندام دم — میزدی گردی چو آرام رم

لیک کرده باز عشق آن پری — چنگ در جان کبک دری

دام زلف و دانهٔ خالش چو تیغ — مرغ روحش را بکرده بد اسیر

قافیه حالش چو گشت از بسکه تنگ — با غمش شد هم ردیف و پای سنگ

شد بشمع حسن او پروانه وار — برگل رویش چو بلبل جان نثار

کرد جان را تیر مژگانش هدف — ساخت دل را در دندانش صدف

جانش از تاب رخ او پر ز تاب — تن ز تاب زلف پر تابش بتاب

قبله جان کرد ماه روی او — ساخت محراب دعا ابروی او

در میان جان نطاق انقیاد — بست و هر جا پا بنهاد او سر نهاد

در گرفتی چون سگان با وفا — تا وکش را استخوان دادی زجود

تا ز خوان وصل آن بدر منیر — طعمه می طلبید چون کمتر فقیر

لیک از آتش حاصلی الا کلام
می نشد باز آمدی کرده سلام

چون نه پیوندد و کس را جان و دل
پس چه حاصل از لقای آب و گل

شد دلش پر خون و جان آمد بلب
سینه آتش سوز و تن در تاب تب

بار هجران سخت چون لا یطاق
طاقت حملش نشد بالا طاق

گرچه جان آوردی به لب قطره وار
تا هنوزش دل بجستی وصل یار

دل نیارد کردن از دلبر ابا
لیکن او با هم چو کاه و کهربا

لاجرم خود را بگرداب هلاک
همچو خار و خس ندیدی خوف و باک

مرغ جان را خوفِ جان انجام
کاندران است خال و زلف دام

دامِ صیاد است بند آب و گل
کاکلِ جانان کمندِ جان و دل

وان همی پیچید با چون و چند
وین بحلقِ جان شود حلقه چو دید

پس چه خواهی زین کمند ای دل فرو
گردنِ جان را رهائی زین دو

اتفاقاً رفت روزی آن عقل
دسته در دست گل تنگ گل

تا خورد از عین وصل آب حیات
وز ممات هجر دریابد نجات

تا کین آن آزرده او شکسته شد / زانکه در دستش چراغ گل

تا شکست از خشم ماهش و شقیق / نمایان شد چو نجم اندر غسق

کرد و دید در وجوه فرقدین / برفشاند اندر سیاستها یدین

گفت بین ای قلتبان بی حیا / دور شو اینک و باز اینجا میا

نام عشق من مبرای بلهوس / سوزش پروانه کی دارد مگس

کی زغن باشد سزای صید باز / کی بود زیبا بروی زشت ناز

کی پذیرد لوح سنگین نقش موم / کی همائی را بشاید بوم شوم

زاغ را هرگز نزیبد سینه باغ / زانکه نباشد سزای باغ زاغ

چون خروسان سزای بسملی / کی تو آگاهی ز سوز بلبلی

هان خروسان با تو نقش با زن / گر شوی گردی ز سوزش لاف زن

وه چه خوش خوئی که میخواهی خرند / خون تن مالیده در گور شهید

گر بداری تو درون دل مرا / پس بدست تست این رسته مرا

شد هویدا در دلت این رازها / گر و را داری در و پس من کجا

تو کجا دیدی گواهی بر ترب | بر کی او رنگ دو او رنگ بیب

مصر دل باشد یکی ای بی تمیز | یکی در و گنجد شتر برد و عزیز

گر چنین بیننده بودی بهتری | بل نیفزاید در و جز ابتری

هان شدی ابتر همه ارض و سما | می بوندی الهه گر فیهما

تا نیفزودی در و الا فساد | نظام از روی شیء یک باد

التفات ساکن غمزه از قصه بخطاب مع العقائد و نیز نقش

هان ببندیشی و گیری عبر | عورتی دار در شرکت غیر

نیست آن بل هست همچون دیگری | حادث و مخلوق عیب او با خوری

فانی و محتاج و حمال نجس | غافل و جاهل ز درک حال حس

اصل و جز جزو تیره خاک نیست | فرع او جز قطره ناپاک نیست

هر کسی کو گشت بیرون میان از | چون زند زینگونه لاف با الل

پس بگو کان خالق ارض و سما | ز د بشد قائم وجود ما شما

ذات او از همت مصدر مضمون | کی بکس از و آید برون

عالم تصریف افعال همه — ماضی و مستقبل و حال همه

شد همه مثبت بامرش از نفی — باز در کتم نفی ساز مختفی

کو بنهیش شد ز منهی منتهی — ز دلجرحش قد ز طعن کوتهی

معتل و معلول اساز د صحیح — ز شستی مهموز از و گردد ملیح

شد مضاعف و تو ابش هیمان — اجوف از ظلمت صدور مومنان

وز مثال کن کند آن بی مثال — قطره را صاحب جلی ضوان خصال

سازد او بار ثقل ما خفیف — صیغها ناقص ما لفیف

گشت از و مفروق کفر و دین حق — ملحق و مقرون بحق شد مستحق

شد مجرد عالم از دین فرید — کان ثلاثی هم بنای عین ند

هم رباعی کان بود دین منید — شد سقط چون همزه وصل از وجود

الغرض ساقط ز نور خود ظلام — شد ز لم چون آخر معتل لام

عارفانرا کرد معروف از نزول — جاهلانرا ساخت مجهول از نکال

فاعل و مفعول فی نفس الامور — اوست غیرش نیست لا فی الظهور

نیست در ظرف مکان و در زمان

واحدی هست او که آن ذاتیست

مومنان او را و توحید ور بود

جمع خلق از نوری ناری و ک

آن مربع این جمله از کاف و نون

او لذو فضل علی الناس آن

خلقنا فی احسن تقویم هست

و ز سر اسم عالش گره جو

از ثریا تا ثری انچه هست

گو بود ز میان بذات خود

کی شود در خوردن گاه پاک

لی حین [illegible] از دست [illegible]

غیرتش بستان برار [illegible]

زانکه بود او قبل هم بعد از زمان

اوست باقی ما سوا فنی هست فا

فتنه تثلیث ترسا و الهو و

از سمک چیز که باشد تا سماک

کرد بی اله برون بی نمون

داد تفصیلش ارباب جهان

فرقش از اکلیل کرمنا فراخت

ساخته حمل امانت را حمول

ما عرفناکش باید سر نبوت

کی شود شایسته [illegible] شت و پلید

انچه نپسندد خلق عیب ناک

سازد از سنگ شقاوت سنگسار

گو بگوئی تو بدینها که [illegible]

هان بیا بنگر بچشم اعتبار / بلبل و پروانه را چون کرد خوار

زان یکی شد آتش خشمش بره / دیگری نالان خروشان جان بداد

مین چه پیمان بیت المنون مجنون نمود / چون الف قد بلبلی نون نمود

شد بشیرین طالع فرهاد باد / لاجرم دید آنکه بر دشمن مباد

کان غیور از غیرت خویشش بتر / زد بسر تا مغز جانش شد بدر

بود برصیصا هم از خاصان او / عابد و دایم در احسان او

چون بجان فرمان بر شیطان بشد / منسلک سلک نگون بختان بشد

زین سبب دانی تو ای اهل شعور / شد ز رحم دامنش با عور دور

علم و اعمالش همه گردید حبط / وز خرابیش مطلقا گشت ربط

شد محل لعنت جن و کسان / وز دهن چون سگ بدر آمد لسان

بوده دانی آن لعین نابکار / در ملائک سربسر عز و اعتبار

چون بسوی نفس خود کرده نگاه / شد بنار لعنت او خوار و تباه

پس ترا باید تدبیر از نو ... / تا بکی داری روا این ناسزا

دائماً داری تو نفس خود غزا | عفو خواهی از خدا من با قضا

جان و دل داری بر و بر خیر او | منقطع سازی امید از غیر او

تا نه در غاری خزی چون روبها | توبه ها کن توبه ها کن توبها

گر کنی توبه شوی من صابئین | زانکه او بی شک یحب التائبین

هست درگاهش در امن و رجا | تا نلغزد پای امیدت زجا

نا امیدی را بدانی کفر تو | زانکه خود گفتا شنا لا تقنطوا

چون قنوط از کارهای کافران | گر مسلمانی بشو زو بر کران

باش بر رحمتش سراپا امید | گو همی راند کسی اما امید

جود وشش از سائلان همی ارد حیا | لاجرم کس را نمیگوید میا

هست باب جود او جاوید وا | توبه گر صدها شکستی باز آ

قلزم جود وشش مید از کران | کار تشنه کی برو باشد گران

بل ز غرب از قطره خود تا بشرق | گر بخواهد غرق سازد تا بفرق

تف بران تشنه که زان بحر زلال | رخ بپیارد شوی تهدید و سفا

بی بهر زان شد که این گنام کم — تشنگان را تر نسازد کام کم

پس کجا سیراب سازد این سراب — بل خوی خجلت نماید بر سراب

الغرض بشنو کنون آخر کلام — کار اهل از طل نجوئی والسلام

حقیقت متعظ شدن درویش دل ریش از موعظهای سگ موعظت کیش و نادم گردیدن و بحرکت خود از حد ملبش رجوع آوردن و بدرگاه حق سبحانه و تعالی بالحاح و خروش و آمدن عمان انعام حق بجوش و پاک بشستن درویش را از لوثیات جرائم آثام و باز رسانیدن او را بیش از پیش بساحل مراتب عالیه

شیخ را چون بخت آمد رو نما — گرد نوش این پند را گلشاد و ما

غفلتش برگشت از وزر آل خاک — از پشیمانی بشد بیجان چو مار

شد روان سیل ندامت بر جبین — ناتوانی را فگند او بر زمین

گرد سگ آفرین صد آفرین — هست سگ بل رحمت جان آفرین

گر مرا این سگ نکردی رهبری | بودمی همچون سگان هر دری
رهست گر پرسی تو ای اهل تمیز | هست سگ بر من ز جان من عزیز
زندگی بیوفا رهبست جان | رهنمون شد سگ بسوی جاودان
رحمت رحمان بر این جمع باد | کو بسوی حق مرا گردید هاد
پس رسیدان دست هم در سر زنان | حسرتا و او یلتا در داکنان
در رسیدند بر مقام خویشتن باز | با دل غمگین و پر سوز و گداز
شد بالماس نم چشم از حزن | هر زمان سنگ ای سینه کن
گشت کوه از اشک شک لاله زار | غیرت بلبل زبان در اعتذار
شد سحاب اندر سما دل ابر بهار | چشم باران زمین بحر غار
تا بیاد غمگسار غمکشان | از زبان حق چشم شد گوهر فشان

مناجات مستجاب درویش دلریش

ای خداوند کریم دستگیر | بندگان را جز تو نی یوزش پذیر
عاصیان را عفو تو کهف الامان | هست کان جود تو ذخر الزمان

ای بکل اتوی مشکل کشا
قدرتت یارد که سازد ما تشا

بروجود تو بجودی فلک نوح
کردی صلصال کالفخار روح

خور دیونس را موی مهر تو
ماه کنعان ابرا و روی زمین

برگشادی عقده نطق کلیم
بر فلک بر روی سیحار ایم

وزکرم دادی شفا ایوب را
وار هانیدی ز غم یعقوب را

بازدادی تو بصابر مال او
بلکه بیش از پیش اهل و آل او

تو بتن بردی بخلد ادریس را
زنده کردی بارها جرجیس را

هم سلیمان را ازان دیو لعین
انبیا کردی عطا تاج و نگین

یا امید آن الحجائی اهل بلو
ازکرم فرمودی لاتقنطوا

هم باتیان بهر عود آبرو
علت قولا امر استغفروا

هرکرا از عشق خود بردی بهو
گفته نصر من الله گوش

بریم عصیان شد پل شکسته
اهل پل توبوا الی الله بسته

بین بنعام خود ای آمرزگار
بر سر این پل قرار کردی سوا

در ده از عمان عصیانم عبور / زورقم زین ورطهٔ خون دار دور

در امان دارش ز طوفان هوا / ورنه گردد غرق بحر ماروا

رحم عام خود بسازش بادبان / هم ز سکّان سکون بندر امان

کن ازان رشد و هدی ای ناخدا / تا نگردد از ره رضوان جدا

هر زمان از چشم رحمت بنگرش / بند ز غفران بفکن لنگرش

بسته‌ها جرم ازان کن گران / ورنه سازد غرقش این بار گران

بگذر از جرم من ای قادر کریم / ذات پاک تست غفّار و رحیم

گرچه عصیانم برون هست از شمار / فضل تو فضلست ازان مقدار

کی بران باشد موازنش گران / ایکه کردی عفو کفر ساحران

بر کنارم کنون کن ای جان آفرین / از کنارم بار این بئس القرین

کن بعفو از تیرگی جرم پاک / ایکه کردی نور جان در تیره خاک

هم دم اندر جسم بی روح صلاح / روح عفو خویش یابد فلاح

دست جود خود بسازش دستگیر / تا بساحل در رسد زین بحر پیر

خضر رحمت خود نمایش رهنمون | تا ورا آرد از آن ظلمت برون

در حصار دین ز آرش تخته بند | تا نتازد که ز حد بیرون سمند

چون بتو از جور این نفس خبیث | مستغیثم بس ز غشیه یا مغیث

مستجیرم مستجیرم مستجیر | نی سوایت کس مجیرم یا مجیر

گر باین نی جان ز جان بخشی نظام | نی عجب بس تعالی من یحیی العظام

اجابت حضرت رب العزت دعا و استغفار درویش و
رسانیدن او را بمرتبت عالیه پیش از کرم عام خویش

گرد چون نیسان آن گاه پاک | نالها و زخنجر غم سینه چاک

قلزم غفران خیان آمد بموج | کرد حضیض معصیت بردش باوج

وادش از لوث جرائم شست شو | گشت تابان زمهرش آرزو

در پذیرفته دعایش از عطا | برگذشت از جرم و بخشیدش خطا

در ظلال عاطفت دادش مقام | ساخت از نقص تمام او را تمام

تیرگیهایش مبدل شد بنور | از خدا نزدیکتر ز خلق دور

در رسید اندر مقام بیش خویش | بلکه شد درجات او از پیش بیش
زانکه آن پروردگار بی‌نیاز | هست ذات پاک او عاجز نواز
هرکه بر درگاه اعلایش خزور | گرد شد از جود او صدر الصدور
برده کحل رحمش از چشمش رمد | در برش بنهاد خز جای نمد
و ز حضیض آن شد بلندی از سزا | گشت مامون از سزای ما مضا
شد بفوق علیین از آسفلین | منسلک گردید سلک وصلین
همچنین آن دستگیر عالمین | دست ما گیرا د گوئی تو امین

استغفار مصنف ازجرم خود

یا الهی کن ز فضل و جود و خوبش | ذره نوالی کو بود از حد بیش
عفو عصیانهای این بیر ذلیل | ریگ دشت از جرم او باشد قلیل
چون به بیند در گناه از تیرگی | میکند چشم امیدش خیرگی
لیک بر عفو تو ای آمرزگار | دائما باشد بجان امید وار
غیر تو امید گاهش نیست کس | چشم امیدش بفضلت هست و بس

فانها ای بلند بهشت و نونش عوفهای
علیین جمع علیه و
علیین اسم بهشت و قیل
معنی بهشت و قیل معرد و سیت
و قیل قائمه بمعنی آسمان هفتم
سدرة المنتهی از عرش تحت و قیل
[illegible]

گر تو می بخشی او را فهو المرام ‏ ‏ ورنه در کام نهنگش گام گام

باز متوجه شد مصنف بخطاب شخصی که برای تفهیم و تعلیم او حکایت درویش و سگ را بجلوه بیان مجلی و بحلیه شرح محلی گردانیده بجلیه شهود جلوه گر ساخته

پس ترا باید که رو آری بدو ‏ ‏ بگذری از ملت هفتاد و دو

زانکه باشد مولد انها حسد ‏ ‏ جز حسد چیزی ندارند در جسد

هست بر قول من این حرف دال ‏ ‏ حا و سین و ثالثش دالی بود

کن درون اعداد شان و بر شمار ‏ ‏ بین چه سان هفتاد و دو گردد چو مار

الحذر ثم الحذر زین دام کید ‏ ‏ وا رهان خود را ز قید عمرو زید

همچو غولانند شان در راه تو ‏ ‏ مثل گرگانند نزد چاه تو

گر بخواهی تا رسی در مصر نور ‏ ‏ همچو یوسف کن ازین اخوان نفور

ور بیامیزی بمثل شهد و شیر ‏ ‏ عاقبت جایت کنند در قعر بیر

وز چه این رهزنان مرد و زن ‏ ‏ چنگ با الحبل المتین حق بزن

تا شود کان مالک بی‌مثل و چون　　برکشد زان بیر کیدشان برون

بل کند بر ناقهٔ فضلت سوار　　قند مصر عزتت سازد گوار

وز کرم سازد ترا بازار گرم　　زنهای دیگران پیش تو نرم

شکر این نعمت بجان آری بجا　　ورنه داری در دل از زندان رجا

گر کنی جاج دل ز زنگ غیر پاک　　وز سراج سوز جان تابناک

تا ز شمع وصل یابی مستنار　　خانهٔ خود را میان لیل تار

تا زلیخای دلت باشد بزور　　کی ز حسن یوسفی بینی تو نور

گر نخواهی نور شو از زور دور　　زانکه ناید در ظهور از زور نور

بشنوی پند من ار داری تمیز　　کین کند تعبیر رؤیاسان عزیز

نیست رؤیا بل خیالی هست خواب　　شاهی فانی چو شد زو دستیاب

گر ز پند من ترا ای غمگسار　　ور نمایم شاهیی و از تقرار

نی عجب از رحمت رحمان که آن　　او دستی خاک را ایمان و جان

او ز کلک صنعت بی‌مثل و چون　　زد بلوح آب نقش گونه گون

شد قصیر از حکم او شه قیصری — یوسف ثانی یکی دیگر چو قیر

قد زشتش باز و که سازد دوی — آدمی از خاک و خاک از آدمی

نخل یابس شد بامرش خسته‌ها — نه بسازد در دمی او سته‌ها

زر و بعلم و عقل طفل خرد سال — گشت پیر و باکره گردید زال

قطره دُر شد ز حکمش در صدف — نطفه گردید شخصی با شرف

شد بجوف سنگ کرمی زو نشین — آتش لعلین و لعل آتشین

نافه در ناف غزال زو بود — حکم او در ناف گلها مشک سود

شهد شیرین آید از بطن مگس — دم نیارد زد درو او را کس

در میان فرث خون آرد بین — شیر خالص سائغا للشاربین

او تواند هرچه خواهد آن کند — زنده را مرده به مرده جان کند

کی بران قادر بود کاری محال — کو برون آرد شتر را از سبال

میتواند نی برون از خط ما — یولج الاجمال فی سم الخیاط

نیز امرش نشان سازد اثر — سر عقش دانی کلمح بالبصر

و قوله باکره گردید زال

باکره بکسر کاف یعنی زن

نارسیده و دوشیزه زال

مقدم و گردید فعل و زال

فاعل آن یعنی زن پیر فرتوت

آن امر بی نظیر مانند ابکار

نارپستان نصیبون از

دستان

بیش از آن مرکن او باکمون / ربط میدارد که کاف کن بنون

هان بیا بنگر بسوی آن جوان / چون که خوف جان بایدش روان

میکنم حالش کنون تو عیان / از زبان درفشان حق بیان

گوش کن بهر خدای ای شفیق / با من و تو باد توفیقش رفیق

قلب ما همچون قلوب عاشقین / باد نورانی ز انوار الیقین

حکایت آن جوان که بر لب آبی بی خبر بقضای حاجت مشغول بود ناگهان بدو بلای عظیم مبتلا شد و بحفظ حافظ حقیقی و هو خیر الحافظین محفوظ و مصون ماند

مرحبا باد بهاری مرحبا / گلبن دل را خزان غم با

از قدومت گشت گلزار زمین / غیرت باغ سمای چارمین

غنچه گل کرد لب در خنده باز / ساخت تمام ضمیرش فاش راز

خسرو گلشن نشسته بر سریر / با رخ روشن از بدر منیر

گرد او گلها ستاده صف بصف / از زر کف جلاجلها بدف

بلبلانِ نو نوای نغمه ساز — در ترنّم لب چنین ساز باز
گر قضای حق بحسب عادتی — ساختی مردی قضای حاجتی
بر لبِ آبی که موجش سنگها — از کنارش می‌نمودی فرسنگها
اتفاقاً روزی از دریا عجب — بر کنار آمد چنین آبی شتوت ریب
قصدِ جانش ساخته آن قعر مت — کان بلا را بود ملجا هم مآب
شد نهنگی تیر سان سویش روان — از خیالش می‌رمید از تن روان
خارهای پشت او چون اژدها — زهر دندانش چو زهر مارها
گردش بر ماهیِ گردون مرو — می‌شدی بریان چو نان اندر تنور
در میانِ آب از آن بودی ثبات — مرغ آبی همچو ریگ از آفتاب
دیدۀ او در ویع ها ... نگاه — بود کوه از جسم او کمتر ز کاه
می‌نمودی باز چون کردی دهن — برق دندان آسمان قهر بر تن
این بلا با آنچنان شکل مهیب — گشت آن بی‌چاره را از جان فریب
هم ز سوی ساحلش شیر عرین — از کمین می‌خواستی جستن بر این

آنچنان شیری که از خوفش جهند — می نمود از جان تهی برج اسد

شیر نی بل بود مرگی ناگهان — از قضای ایزدی اندر جهان

می رمیدی پیل ازو فرسنگها — چون زدی از خشم دم بر سنگها

گر گشادی لب تو گفتی بی گمان — هست دندانش خدنگ اندر کمان

جست بر صیدش نبودی احتیاج — گر شدی تیر نگاهش را اماج

وز نهان گر آمدی گاهی عیان — الامان ثم الامان گفتی جهان

الغرض این دو بلای جان گداز — گشت مستولی برو با برگ و ساز

آن ز ساحل وین ز دریا هر زمان — می کشید آدمی ز دو گوشه کمان

تا کشیدندی ز دم چون کاه را — کهربا وارش بخود گاه گاه

وانچنان زندی و گردندی تیز — گر خیالش جان ز تن سازد گریز

بود آن مسکین ازینها بیخبر — کار خود میکرد بی خوف و خطر

ناگهان جستند سر در همرکاب — بر سر آن غافل از ساحل و آب

از قضا شیر ژیان لقمهٔ نهنگ — گشت چون ظالم شد اندر گور تنگ

... قواعد فارسیه مسطور است که الفاظی که با الف ممدوده باشند اگر با الف مقصوره نوشته ... درست ...

تا گرفت آن را نهنگ پر جفا — چون سگان استخوان گیر از هوا

وین و پیوستند با جنگ و جدل — وان بشد واصل بکام جان و دل

گرچه شیر از خنجر دندان و چنگ — کرد با آن و ته تن بسیار جنگ

پس نهنگ چست آن از زور رو — طرفه آمد برون از شیر شو

باد او باد قضا بر باد داد — داد جان چون رستم از کید شغاد

کشتیش در گرداب خون — غرق شد زد و تخته نامد برون

آفرین بر قدرت جان آفرین — کو بدارد بر هوا چرخ برین

عون او چون شد معین مبتلا — خود بلا گردید در بند بلا

هر کرا خواهد که دارد در امان — شد مصونش جان از افسون زمان

گر بگیرد گرد او اعدای دهر — چون بود حفظش بماند شاد دهر

نیش در جانش کند تا نیر نوش — مستی می بر فزاید عقل و هوش

مار خونخوارش بگردد یار غار — دشمن جانیش جان غمگسار

میکنم اکنون یکی نقلی عجیب — کان بود شیرین تر از قند و زبیب

برسما برداین شهر خود کلاه	از عجایب خانهٔ صنع اله
گوش دار و کن دل از نقش نگین	تا بیفزاید در ونور یقین

حکایت یکی از نیکمردان چار درمان
که نقل عجیب عبارت از آن باشد

خازنی گنج عجائب اجنان	میکشاید در زمفتاح زبان
میکند مملو کنون گوش همه	از دُر راز و بردهوش همه
بود در جائی ز ایران باطه	نیکمردی را در افکنده عطا
کز همه سلطان ملکی بی زوال	فارغ البالش نموده از نوال
بر زبان شکر و دلش رکاخ خاک	و ز نعیم و مالهایش بود پاک
بود سامان سلامت حاصلش	منزل جود و سخاوت منزلش
بذل و اعطای کرم کرده تاک	ساخته ام درویشان نشاط
بی نوا را بود ز افات زبان	خاک باب کاخ او کهف الامان
ملک مالش بود میگو بد سبیل	مثل آب نیل بر ابن السبیل

العرض جودش عدیم المثل بود ‌ ‌ ‌ جود حاتم پیش او بی اصل بود

دائما حفظ خدا بودش رقیب ‌ ‌ ‌ زانکه او دارد سخیان را حبیب

کربتش بکشود کشاف الکروب ‌ ‌ ‌ در جهانش ساخت مقبول القلوب

هان سخاوت هست دفع هر بلا ‌ ‌ ‌ حرز جانش کن نباشی در بلا

وانکه این تعویذ بر بازوی جان ‌ ‌ ‌ بست شد ایمن ز آفات زمان

لاکن از زخم حق این حصن حصین ‌ ‌ ‌ کی شود محصون ازو جز محسنین

بذل وجود آمد ز خلاق اله ‌ ‌ ‌ مقبلان را سر سزای این کلاه

خلعت اقبال را مقبل سزد ‌ ‌ ‌ کی درین دیباتن مدبر خزد

هست این گل زیب دستار کریم ‌ ‌ ‌ کی بیابد نکهتی از وی لئیم

الحق آن باشد ز اوصاف تقی ‌ ‌ ‌ کی بدان موصوف خواهد شد شقی

دان سخاوت هست آبی عیب شو ‌ ‌ ‌ اهل جود را می نماید شست شو

گر سخی باشد سراسر عیبناک ‌ ‌ ‌ نزد خلق و خالق است از عیب پاک

هست چشم عیب بینان کور ازو ‌ ‌ ‌ ظالمان انیست دست زور ازو

بل شوند از جان بدو گرویدگان — جا دهند او را بقلب و دیدگان
تا بگردد آن سعید پرستیز — در میان مصر دل چون جان عزیز
در جهان آنکس بهر یک دوگو — گر درم سوی کرم آورد رو
مرد مال امردم عینین شد — مور رحم شه کو بن شد
باد چه داندرتن دلها چو جان — جلوه گر در قالب انسان و جان
خاک ناپاکی که زین جا نسبت پاک — باد کحل باد تا با دست خاک

التفات از نصیحت بحکایت

پس ز غیبت آمد چنین بر روی کار — کز پی ماش میان لیل تار
آمدند از نقب دزدان حرون — اندرون خانه او از برون
یافتند آنجا ان مال کثیر — لیک با مخاطره در وی خطیر
کاندران کاشانه مینو نشان — بر سر بر سروری راحت فشان
گرچه هست از هستی خود بیخبر — لیک باشد تو دو نش در وی خطر
تا نگردد خانه از ماش بر — کی تواند شد دران زرنگر

انصاف زین دان رنگ اشتیاق
تا یکی زین ... برسد ...
...
...

همچنین ای تو ای جانبان من — تو بدزد جان من و مال من

دل بکن ذکر خدایش کدخدا — زین بکن آن کدخدا منما جدا

خانهٔ دل گشت چون از اهل خال — شد ز دست رهزن شیطان حلال

راه این دزد دانی چشم و گوش — کن کنون بند ار بداری عقل و هوش

زین دو نقب این دزد می آید سو — وز دهن نقد درون بر رود

زان بگفت آن بیکمر دار احمد — چشم بند و گوش بند و لب ببند

ده سعید آنکه بر این دزد بست — دولت مجموعش از تاراج رست

جلوهٔ وحدت برای لعین مد — تا مقام قاب قوسین او رسید

نغمهٔ طنبور جانان کرد گوش — فادخلوها را شراب آمد بنوش

بار یابد اندر سرا سور شد — تا که در دعوی منصور شد

بلکه دل باشد تن و گوهر روح — بین تن بی جان جسمان گرد و قبوح

چون تن دل شد ز روح گل — دیو ملعونش بسازد پایمال

نفس را بکش شو و فرمان پذیر — کان چو شاه و این بدیم وزیر

ملک قلب از جور این و بخت شوم — خوار و ویران چون تن بیمار گو

شومی شهریست معدوم الظهیر — کاندران باشد چنین شاه و وزیر

پس بسست حال خود و سازنده باش — دایم از ذکر خدا دل زنده باش

گفت اذکرکم بده فاذکرونی — پس اگر از نور گردی درون

گر شوی از خار غفلت سینه خار — دل شود چون گو ز ظالم تنگ و تار

روح را مجبور خواند شد سراج — چون نهار اندر ظلام لیل داج

ور بدین ره دلی خواهی تو رست — پس تو تا مردگان گو فرق چیست

بل خوش اندانان تو هفتاد بار — زانکه شان بیکار تو دست بار

هان بعه و بهتر ز مردن زندگی — بگذرد گر زندگی در بندگی

زندگی چون شد ز عصیان پر خطر — همچنان بد زیست از مردن بتر

باز آمد به بیان حال بکر و دو دزدان

پس دل او چون خطر کرده خطور — با سر ریش از سر اکرونند دور

برکشیدند آنچنان تعجیل بزور — چون جنازه را بسوی خاک گور

تا نشد چون مرد و زان حالش خبر | گز درون دار گردندش بدر

هان بیا بنگر بچشم اعتبار | غافلان را چون شود انجام کار

گر ز حال خویش بودی باخبر | کی شدی از خانمان خود بدر

هیزم غفلت بنار عقل و هوش | سوز تا دیگ خبر آید بجوش

کام جان از چاشنی آگهی | کن پر از شور آبه غفلت تهی

پیش ازان کاید می مرگت چشید | دوستان خواهند در گورت کشید

از بر و دوش تو مردان و زنان | برکنند این جامه همچون نزان

جای تو سازند زین کاخ بلند | زیر خاک از کاوش بیل و کلند

بگذری زین تخت زر برجسته | جا کنی در خشت خام و تخته

وز بر این بالش دیبای تو | زیر سنگ آید سر زیبای تو

ور ز زر داری چو قارون بهره | با تو ناید جز کفن خر مهره

با چنین گلگون قبا و بالای تو | تیره گل باشد ته و بالای تو

با زمین اندامت اندر خاک گور | طرفه گردد همه تاراج مور

تا شود آگنده خاک این استخوان | تو بگوئی پر شده سرمه‌دان

در میان نرگسان پرخمار | بر بسازند آشیان هر مور و مار

در مذاق طعمهٔ شیرین و شور | مسکن و ماوی کند کرمان گور

مهربانانت بدین مهر و نور | سر بسر باشند از آن حالت نفور

بل در آندم همدم و لخت جگر | دیگران گردند و تو گردی دگر

پس در آن حال کمال بیکسی | کی تو در اصلاح حال خود رسی

حال بحالت بحال آری بحال | ورنه در مستقبلت باشد محال

هر زمان وقت اینکه شناسی زود باش | بود خود را در پی بهبود باش

تا کی سازی تو باز اغ فراق | از پی این پنج روزه طمطراق

چون سکندر گر شه بوم و بری | بگذری آخر بحسرت بگذری

گر نرست از شاخی از باغ زمان | داد ضرب دهره دهر شامان

هر برندی کز عدم آمد بوجود | گرد فصل از هم زمانش تار و پود

هان بقا را گشت در خور دو نمرود | هر دمی را کو دم آخر شمرد

با فنا پیش از فنا کرده بقا — زد علم مردانه میدان بقا

گر بقا خواهی فنا را برگزین — زانکه نی این قصر را سقف و زمین

دان شدی تو خود که چون از خود شدی — ورنه کی گنجد خودی اندر خودی

پس درست گر [illegible] از قفس — کن کنون ابیات نه در سه گفت کن

ورنه در فرد از کرده لا کلام — همت باشد ندم باد السلام

حکایت وصیت اسکندر در حالت رحلت او ازین خاکدان

در جهان از گفته راز آگهان — شد عیان این نکته این سر نهان

بود اسکندر درین بیت الغرور — بر کشید از هر چه کرد اسکندر زور

او خراج از جمله شاهان بود — هیچکس را تاب جنگ او نبود

تا سر از زور و زر و [illegible] — بر سر ایوان کیوان می کشید

تاخت چون سوی سپاه جان ستان — با هواخواهان بگفت ای دوستان

بشنوید این دم کی اندر زمین — کان زمان کاین قصر چون آید بزمین

سوی غار آرید بیرون از زر — از کفن آرید دو دست مدر

ما همه دانند این راز نهان ‌‌ ‌‌ جز کفن چیزی نبردم زین جهان

آمدم اول چو باد ستی ‌‌ ‌‌ همچنان رفتم ازین شاهنشهی

وانچه گرد آوردم از جنگ و جدال ‌‌ ‌‌ بر زدم بنهادم همه گردد وبال

بود نقد عمر گنج شایگان ‌‌ ‌‌ خاک خشتی را بهشتم رایگان

کوزه آب اندر سراب آرد قدم ‌‌ ‌‌ او بگردد غرق در خوی ندم

ای دریغا ما همه کور و کریم ‌‌ ‌‌ ناکس و نادانتر از گاو و خریم

چار ما بهر یکی گنج آمدن ‌‌ ‌‌ ما بسته اندر شش و پنج بن

بهر کاف و نون ز راز آمده‌ایم ‌‌ ‌‌ ما به سنگ و خشت سر سائیده‌ایم

گو کجا دیدی چو ما نادانتری ‌‌ ‌‌ بود خود باز و بسود دیگری

بر فکنده مال خود در راه عام ‌‌ ‌‌ پاس مال غیر دارد صبح و شام

هست دنیا مزرعه کشت عمل ‌‌ ‌‌ کاشت می باید در و تخم امل

ما همان کشتیم کان نابرنکشت ‌‌ ‌‌ وانچه ما هشتیم آن شایسته کشت

جای گل چیدیم ازین گلزار خار ‌‌ ‌‌ در پذیرفتیم ما بر گنج مار

در چمن رفته چو بلبل بهر گل / بهر سرگینیم ما همچون جعل

خالق ما بهر ما آراست خوان / ما جهان چون سگ بسوی استخوان

إنما أموالكم او گفت تا / پشت ما سازد بدین فتنه دوتا

در پس آن فتنه مفتونیم ما / او بما لیلی و مجنونیم ما

او کشد ما را بسیر گلشنی / ما فرو بردیم سر در گلخنی

او بخواند سوی بزم وصل خویش / ما ازو گیریم راه فصل پیش

او بما بخشد چنان عالی محل / ما فرو رفتیم چون خر در وحل

وانکه اصل ما برآورد از بهشت / ما بقول او بهشت از کف بهشت

او بقصد قتل ما در ساعتی / ما بهر ساعت کنیمش طاعتی

او عدوی جان ما باشد مبین / ما نهیم اندر خط حکمش جبین

کی روا این را روا دارد لبیب / ما ز قیبان وصل ما فصل از حبیب

آنچه ما کردیم نادانی نکرد / بل بدینسان ظلم حیوانی نکرد

استغاثه مستغیثانه بحضرت آن مغیث یگانه

الغیاث آمرزگارا الغیاث | گوش کن فریاد ما را الغیاث

دادخواهانیم ما ای دادگر | از تپش بیدادها سوزان جگر

هست هر آن و زمان این نفس خوار | سینهٔ ما را ز خارِ جور خار

میکشد هردم ز دامِ خود چو دون | پای ما از سر حدِ حکمت برون

لاجرم گشتیم ما همچون دواب | بیخبر پویان بدشت نا صواب

شد بجرم ما پر از روی زمین | تا بشاخ سدره روح الامین

پس بیا ای داورِ دادار ما | دادِ ما زین ظالمِ خونخوار ما

کن دستِ جور را از حرم خاص | عصمتِ خود را برای ما مناص

هم کن این جبار را مجبور ما | تا بماند هر زمان مقهور ما

ورنه بالا این بلا ناید بتر | هست گامِ ما میانِ کامِ شیر

گفته تو ای معین مستعان | دعوتِ داعی پذیرم چون دعان

پس کن از انعامِ عامِ خود قبول | دعوتِ ما داعیان بو الفضول

چاره جو یانیم ما تو چاره ساز | ما همه عاجز توئی عاجز نواز

چاره ما کن که ما بی چاره ایم — بر در تو با دل صدپاره ایم
نیست ما را با چنین جرم و قصور — جز بغفرانت پناهی ای غفور
گفته در بنده آزادی سخن — بندگانیم از عذاب آزاد کن
هم بفرمودی تو ما آواره را — دست برگیرید هر بیچاره را
نی چو ما بی چاره و مظلوم کس — دست ما گیر و بداد ما برس
هست گفتی عفو عصیان خوبتر — پس بعفو از انتقام ما گذر
زرها انهر زدی گر زرگران — بر سر رد سوال سائلان
پس مران سائلان قلب ریش — بی نصیب از پیش باب خویش
لطف خود گردان شفاعت خواه ما — سوی فردوس ضیا تر راه ما
دار در کاریکه چون ما سر نهیم — تو ز ما باشی خوش و ما از تو هم
گر بما سازی تو رحم خود نزول — خوش حبیب تو شود دشمن ملول
پس محب خاص خود را خوش کنی — در دل دشمن گره آتش زنی
تا دل اعدای تو از رشک غم — لانه زنبور گردد دمبدم

[illegible] ... فلا تنهر ... یعنی و اما السائل ... محمد مصطفی صلی الله علیه ... [illegible]

باد قلب و سماتت پر سرور
ور شعاع شمس مهرت محو نور

هست چون ما را بدین جرم و فور
این مان از ظل مغضوب نفور

پس بجود خود نهی فی یوم دین
با همه منعم علیهم خالدین

هم بداری قلب ما را هر نفس
معتصم بالعروة الوثقی و بس

پس وه است ترک غیظ و غصه کن
شرح باقی حصه آن قصه کن

کان مان بردند دزدان چون دو تن
مرد را چون مرده بیرون زدولن

حال آن بی جان و حال آن کسان
در مآل از دور گردون شد چنان

تا کجا تقدیرشان اشتد کنان
بر کم و کیفش بن ما را نشان

هوش ما آمد ز شوق آن بجوش
منتظر قائم کنون در باب گوش

باز گردد گر بگوئی آن کلام
ورنه اینک می براید والسلام

شرح باقی حصهٔ قصهٔ نیکمرد و دزدان

همچنین بردار آن دانش نصاب
از رخ این شاهد معنی نقاب

کر سزا آن یارقان بخت شور
مرد را چون مرده اندر خاک گور

داشتند از کتف جائی تنگ و تار / شادمان گردند ازان و سوی دار

تا نمایند از ره غارت گری / اُنس را کیسه زمال و زر بری

لاکن آمد شحنهٔ نقد بر پیش / ساخت از سوط سیاست پشت ریش

شیشه آزار رخام انتقام / کرد خُرد و باده اش نا مدکام

دست و پا بریده از تیغ قدر / برد از این شهر شره شان اثر

تا بدیشان قاضی حکم قضا / داد میگوید بدین گونه سزا

بود شان مال سر سودن همان / سقف آن بر سر سقط بودن همان

تو بگوئی عرش چرخ چارمین / ناگهان بشکست بر فرش زمین

شد چنان بالا صدای ناگهی / کز قیامت داد کس را آگهی

خفتگان چون مردگان از نفخ صور / می نمودند از منام خود نفور

تا بشد چون عرصه گاه رستخیز / سر بسر کوی همین از رستخیز

الغرض جلاد مرگ آورد زور / کاخ شد بر شورنجتان خاک گور

وان صدا کز وی بشد رفعت پذیر / بل زضرب گرز منکر نکیر

راوفه وار از نهان آمد پدید — مرده واران قد ز مرقد

چشم بگشاد و بهر سو بنگرید — خانه را بر سقف خود افتاده دید

یافتش او رنگ در جای دگر — تافتش زین آتش حیرت جگر

دمبدم میگفت کین نقش عجاب — جلوه گر بینیم به بیداری نخواب

کیست آن کاورد ما را از منام — داشت با امن و امان اینجا که ام

تا در حیرت بر آن مفتوح بود — وان دران چون لب بی فوخ بود

ناگهان شد فرق ز دلیل تار — شد سقط صبح از افق چون سقف دار

مرد ز دشب بمرگ ناگهان — بلبلان نالان بهم غلغل کنان

غنچه ها چون مردمان پارکیار — لب همه کردند در ترجیع باز

برفکنده گل ز روی خود نقاب — باز کرده چشم را نرگس ز خواب

لاله شد خون درون پرناز — نشتری تن درین پیرهن

دربر دوش گل سرخ و سفید — جامه غم گشت ظل مشک بید

بهر این ماتم لباس لاجورد — در بر از اوراق سبز آورد ورد

ور درست زین خبر یک صبا — سر بسر هوش درست شد ربا

تا نشست از مرقد شرق آفتاب — بر سر یار از آتش حیرت بتاب

پس چو نور شمس این امر خطیر — در زمان اندر جهان شد مستطیر

گوش بشنید این حدیث حیرت اثر — شد دلش خالی ز عقل از هوش سر

تا چو شد حاصل ز وزوان آگهی — از یقین گردید پر و ز ظن تهی

ناطقه را شد زبان بی قیل و قال — چون لسان صورت تمثال لال

لاجرم بر قدرت جان آفرین — معترف گشتند کردند آفرین

کای بپاداری سمارا بیستون — قطره را از انضمام اندر بطون

قدرتت یارد که آرد بی گمان — تیر جسته را نشست اندر کمان

از نهاد مار گر داری مور — وز بزی سازی بون آتش شیر

ریسمان آری ز بطن عنکبوت — می کنی دیبا لعاب کرم توت

در کمال قدرت تو نی شکی — کشتن و جان دادنت باشد یکی

کار تو کین ها ز کاف و نون کنی — قطره آبی دُر مکنون کنی

کی کسی جز تو یارد نمود | بود را نابود و نابود بود

نیست کس را پیش قدرت تو مجال | لب گشاید جز رضا در قیل و قال

قول التسلیم است ما را ناگزیر | کار فرمائی تو ما فرمانپذیر

لا تزغ دلهای ما بعد الهدی | تا نگردیم از در رحمت جدا

کن عطا فی الحال تسلیم و رضا | پشت ما مشکن ز بار ما مضا

در ره رضوان خود ثابت قدم | دار تا داری درین ار عدم

بار فرق ما مکن او زار ما | تا نگردد کار ما آزار ما

در شب تار رحیل ما گریز | دست ما گیری بفضل ای دستگیر

باد شر دیو پر جور و جفا | شمع ایمان انا زد منطفا

گر ندارد نور جودت پرتوش | میکشد در دم ز دم اهرمنش

حفظ خاص از رحم خود ساز | گردمش یابد امان از لیل دا

وانچنان کن کار ر داری زما | تا حبیب تو شود راضی زما

آب رحمت را ابر آن رحمت ببار | تا ابد در هر زمان مدرار وار

چونکه رحمت رحمان و مغفرت و غفران ایزد سبحان
عین بهار بوستان احوال اهالی زمین و آسمان است
بنا علیه به تبیان بعضی از ان بدین گونه بادی سخن و نیای
بیان بر گزارش فرازش فصل بهاران و ستایش و نیایش
گل و ریحان و سنبل و ضمیران نهاده تا طائر طبایع طبل
طبعان بهوای استماع آن بطیران در اید و از خار

دشت بگلزار الفت گراید

عندلیبان ابر باد صبا
گاه مدار فضل خدا فصل بهار
تا شاهد گلشن فگند از رخ نقاب
کرد پر سحر لب نوشین گل
ساخت شانه سنبل از مشط نسیم
وز برای رونق بزم چمن

مژده بعد از سلام و خرمی
شد خزان از چمن شب تار زنگ
از آب نم نرگس بشست از چشم خواب
لاله خونی پیاله را از مل
زلف مشکین بموی عنبر شمیم
کرد در بر خلعت سیمین سمن

زعفران حیری ببستان جلوه کرد ... حلّه های رنگش و زیبا بسر

برکشیده قد چو خوبان ناروان ... شد روان سوی چمن آب روان

سبزها با هم همه در پیچ و تاب ... چون باد نرم زو زنجیر آب

وز شکوفه کرد تاج شکناب ... بر سر اطفال شاخ گل بهار

لعلی لعل لب گلنارها ... چون بشاخ سبز سوزن نارها

ارمغان گل بیاورد ارغوان ... بهره هر پیر و فصل نوجوان

کرد ظل مشک بید از مشکناب ... بر سر کافوری نسرین خضاب

طره مشکین بنفشه برگشاد ... از نسیمش شد دل شمشاد شاد

در تماشای چمن هی باغبان ... صوفی سوسن اسیر شد زبان

کرد دلها را قد شمشاد شاد ... این خبر بر شاهد نوشاد باد

شد شقایق را حقایق آتشکار ... چون شکاری کرد مرغ دل شکار

باز بو ناز و زبوی خوش بناز ... چون به بیدل شاهد طنّاز یار

کرده کار از کاکل ریحان چو مار ... تا فتنه تار را دل تار یار

الغرض خندان بسی در باغ و راغ | گونه گون گلها چو لعل شبچراغ
بوستان سان گشت پر سیما | کوه و هامون از گل و از بارها
وز فلک گشتند گوئی تو سقط | بر زمین مهر و مه و انجم فقط
وصف فصل ای بلبل شیرین مقال | نیست مقصود دلم زین قیل و قال
تا نه پنداری مرا ای غمگسار | من بگانم وصف فصل بهار
بل یقین دانی تو گر هستی رشید | [illegible]
خواستم فضل حق از فصل بهار | کز محیطش قطره باشد بحار
انتهای رحم آن بی انتها | تا ابد جوئی چو تا حال ابتدا
گشت چون بر لوائش قطره بار | شد خزان گل فشان آمد بهار
بل نماید آب بحر رحم او | لوث کفر سالها را شست شو
ساحران کردند با صد ریو و رنگ | همچو گردان و میدان بهر جنگ
بر سفیر آن خداوند دو کون | خواستند از غیرت فرعون دون
بهر قرب آن لعین نابکار | با نبی کردند حرب کارزار

چون هزیمت یافتند آن ظالمین | قول آمنّا برب العالمین

بر زبان اندند ایشان کفر دور | شد شدند از رحم او صدر الصدور

قدر ایشان کرد بیش از حد مزید | تا شدند اینان سر جمع شهید

روضهٔ رضوان رب العالمین | جای شان گردید و فیها خالدین

بین چه کردان کرد کار از مهر خاص | بان کسان کایشان بُدند ز کفر خلاص

سالها بودند در فسق و فساد | ساعتی او را بدل کردند یاد

پس چه خواهد کرد بان الاشکوه | کو بود قائم با یمان همچو کوه

ز ابتدا تا انتهای زندگی | لم یزل باشد بجان در بندگی

بر زبان نارد بجز تحمید او | در دلش نبود مگر توحید او

تا قیامت گر ورا باشد حیات | کار او نبود بجز ذکر و صلوت

بعد از آن بنگر باصحاب کهف | عمر ایشان شد بکفر اندر تلف

پس بیاوردند بار حق زبان | رب ما رب زمین و آسمان

بین چها کرد آن رحیم از رحم خویش | ساخت ایشان را چگونه قدر بیش

قوله رب ما رب زمین و آسمان این مصرع عین ترجمه آیت قرآن مجید و فرقان حمید است که فرموده سبحانه تعالی حکایت عن اصحاب الکهف اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض الایة

داد ایشان احسان عز و شرف
هیبت و شوکت بداد از حد بیش
گر شوی بر حالِ ایشان مطلع
پا نهی از هول در راهِ فرار
وانگهی گو در پیِ شان چند گام
تا بجدی ساخت والا قدر را
چون چنین کرد از کرم با آن سگی
پس چگونه رحم او باشد بر آن
گر بگوید رازِ دل گوید از او
گر بدارد حرص هم بر مهرِ او
در عبادت زیست او هفتاد سال
بعد از آن گویم ترا ای بی عقول
دیده ام جائی چنین اندر کتاب

گرد یک کفر را بر طرف
تا بگفتا با حبیبِ خاصِ خویش
پر شوی از رعب و گردی منقطع
گه نیاری تو که مانی بر قرار
رفت بین کردش چه سان عالی مقام
بارها کرده بقرآن ذکرِ او
گو برفته در پیِ نیکان سگی
گو بود دائم ز خیرش بر کران
ور بجوید کامِ جان جوید از او
ور بدارد ترس هم از قهرِ او
گر بدی هفصد هزار این است حال
رحمِ حق بادا بما هر دم نزول
نوح شیخ الانبیا را شد عتاب

زانکه آن مطلوب خلق و مدعا — در هلاک مجرمان کرده دعا

هاکه داموسی زنا بر وی سلام — باد شد جای عتاب آید پیام

کای تبه شود قارون حرون — بارها فریاد با سوز درون

تو نفرمودی بر و رحم اندکی — وز همه زاریش نشنیدی یکی

میخورم سوگند رحم عام خویش — کور خشم من بود صد گونه بیش

گر بمن باری شدی او مستغیث — لطف بی پایانش گشتی مغیث

جود نامعدودمش بودی شفیع — طرفهٔ بنمودمش پایه رفیع

دستگیرش بودمی پس کی بعرض — وا اثرگون گشتی سر خسف ارض

همچنین فی ذالنون اکرد خطاب — زانکه او بنمود در خواهش شتاب

گفت کای یونس شدی اندرون همچنین — بهر یقطین چون نگشتی همچنین

بهر قوم خویش کایشان صد هزار — یا ازان باشند زانکه در شمار

چون بود رحمش چنین بر کسان — پس به نیکان تو مپرس از من حساب

کی کسی کو برعده و ساز کرم — دوست را گوید برون شو از درم

یعنی مثنوی بر قوم که ایشان صد هزار یا زیاده از هزار کما نزل فی القرآن و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون

کو نوازد دشمنان را بی دریغ / دوستان را کی بترساند به تیغ

بل بدیشان قرة العینین را / بذل سازد نعمت کونین را

آغاز ذکر رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

هان بیا ای دلبر غمخوار من / بلبل جان را گل بی خار من

پنبهٔ غفلت بدر آری ز گوش / بشنوی پندم چو الهام سروش

ظلمت یاس از درون بیرون شتاب / کن جدا چون آفتاب آمد بتاب

شد زبان راویان این درفشان / نیست شوب ریب را در وی نشان

باری آن خیر الوری شد خوشخرام / از حریم خود بسوی بیت الحرام

دید قومی را که ایشان خوش زبان / در ملاهی مایل و خنده کنان

گفت بهر چیستند آن ضاحکان / در ضحک خیری نمی بینم در آن

بعد از آن ایشان سوی بیت الحرام / شد خرامان تا بحجر خیر الکرام

باز پس آمد بنزد آن گروه / بهر تبلیغ پیام آن پرشکوه

گفت جبریل امین آمد بمن / داد پیغام شه سرمد بمن

ایکه ذاتت رحم را ابر سفید — بندگانم را نسازی ناامید

بل نگاهی تو ای مرد کریم — ذات پاکم هست غفار و رحیم

گو بیاید نزد ما آلوده خاک — زآب بحر رحمتش سازم پاک

رحم ما را دائما باران مطر — گو خورد زو هر که خواهد بیخطر

بعد از آن گویم ترا ای نور عین — بر من و تو باد حق را مهر عین

گوهر معنی بتو سازم نثار — تا کنی گوش امیدت را نگار

در خبر آمد ز سلطان رسل — حق بر آن صلوات خود سازد نزل

رحمت جاوید رحمانی ست صد — زان یکی اکناف این فانی است

تا بدان اهل زمین و آسمان — وا نما باشند در امن و امان

نود و نه را ابشنوی ای لافتخار — حصر یوم الدین بکرده ادخار

زانکه باشد هیبت روز جزا — بس عظیم و بندگان را جان گرا

برخی از احوال اهوال روز قیامت

الامان از هول او ای الامان — زو بلرزد زمین و آسمان

السلام از بطش او ای السلام — گر صلابت سر می سازد غلام

اهل خود را خون آن ذل باشد عظیم — زان بخشاید زلزله‌اش ای عظیم

حمل حامل زد همی گر شد سقط — هست هر لش تا بدین غایت فقط

کس کسی سودی نگیرد اندر آن — بلکه جان خود بخود باشد گران

سیل کوه هول چون گیرد زبر — بنهد بگریز از مادر پسر

والد از مولود و مولود از پدر — قطع سازد رابطه از خوف و خطر

عاشق از معشوق راه فراق — گیرد و عشقش نهد بالای طاق

بل بخواهد کاش کو را عوض من — گیرد و هر گز نسازد خوض من

قدر رمح آید در آن ذره آفتاب — فوق سر باشد از گرمی و تاب

گرم تر از گرمی گرمابه‌ها — عاصیان چون ماهیان در تابه

تا بفرق اندر عرق باشند غرق — از حرورش کو بود کفرش طریق

جوش مغز آید برون از راه گوش — چاره دیگر نباشد جز خروش

نی شفیعی باشدش نی دستگیر — نی ز نفس او شود فدیه پذیر

تا ورای این عذاب بیکران | از عمل بر سر بود بار گران
ور ته آن بار چون کاهی بکوه | خوار و زار و باشد از ضعف ستوه
تا در این حالت بذل و انفعال | وا بماند پنج ده آلاف سال
ای پنجاه هزار سال
و اتما خواهد فرار او زان مقر | لیک بهر او در آن این المفر
ل شوند ابرار از بس اضطرار | بر زبان نفسی و گریان زار زار
و انچنان باشند شان خاطر پریش | محو سازند از دل اهل و آل خویش
پس در آن روزی براهیم و مسیح | کز خیالش جان و تن لرزد چو بید
زان نبود نه رحمت آن ذات رفیع | سازد آن خیر الخلائق را شفیع
بر نهد بر فرق او تاج مهی | تا کند ملک شفاعت را شهی
در شفاعت وی اوه باشد اذن عام | زان شفیع اکبرش گردد نام
چون نخواهد شد سزای انهزام | هر که باشد قاب قوسینش مقام
پس در آن میدان شفاعت را علم | بر فرازد تا از آن سوزد الم
او لیا اهل انبیا از جان و دل | زان علم گردند یکسر مستظل

در میان عاصیان بد عمل ‌‌ ‌ در گروه خائنان پر خلل

کو بیاید بر سران ظلّ مرام ‌ ‌ طرفه گردد تا آرام مرام

هرگز از سوزش نخواهد شد ذلیل ‌ ‌ مستظل چون گشت از آن ظلّ ظلیل

بل بنیاد زد بحسب کام جان ‌ ‌ غرس استبرق بزیر سایه بان

تارک آراید ز تاج نورها ‌ ‌ جلوه گر در سندس و سیفورها

رحمت رحمان ور اگردد معین ‌ ‌ همکنار اندر جنانش حور عین

بی نصیبی کو شود زان ظلّ دور ‌ ‌ منفرد گردد رنا و اندر حرور

تا شود بریان ز سر تا پا دمیم ‌ ‌ چون بشر بالیس کو جوشد چون حمیم

پس بقصد خواری بفقید چون حطب ‌ ‌ وا اگر گون در آتش ذات اللهب

کس نگردد یارش از جن و بشر ‌ ‌ ما ورای آتش و تسعه عشر

الغرض بر مومنان ظلّ علم ‌ ‌ باشد و کفار در سوز و الم

مومنان اندر جنان راحت فشان ‌ ‌ کافران سعی زان بجان محنت کشان

پس درست بر کشاد ست نیان ‌ ‌ فاستعیذ باللّه زان سوز و گداز

ناطقه خود زار وان همچون قلم | کن بلوح نعت آن اهل علم

خوشخرام اکنون بفضل لایزال | شو بگلزار ثنایش چون غزال

هست نعتش باعث رحم خدا | کن بجان تا جان زتن گردد جدا

ای عجب رحمش در این سوز و الم | جای تو سازد بظل آن علم

گرچه عصیانت برون ست از شمار | فضل او فضل ست از آن هفتاد بار

اندکی از نعتهای رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

باد اکلیل صلوت کردگار | بر سر آن سرور ذی الاقتدار

ذات پاکش رحمة للعالمین | باعث کون و مکان است و مکین

مطلع دیوان ایجاد جهان | مقطع مجموعه دور زمان

ابتدای خلق و صدر المرسلین | زو عروض جود و ضرب المارد

الغرض گردید از و در حسن | شعر عالم گر ز سر تا پاست حشو

رونق خلق زمین و آسمان | زینت هر دو مکان و لامکان

مصدر علم الیقینش هست ذات | نیستش شبه و نظیر اندر صفات

خاکپایش کحل عین حورعین | کاخ خلد از پای او پایه برین

شد ز نعلش عرش را غرو شرف | گشت ماهش تیر ایما را هدف

مثل او دیگر بدرگاه جلیل | نیست با شد لی مع الله‌اش دلیل

از وجود او داشت امکان قدم | آمدم آدم بود در کتم عدم

گر ز خور ذاتش نمی آمد ظهور | تا ابد بودی جهان از نور دور

چون خلیل از خلتش جان را نثار | کرد از آن بروی بشد گلنار نار

چون ز لوح دل خط دردش دود | پشه برداشت از نمرود دود

کرد جود عام او راهش فتوح | تا بجودی شد ز طوفان فلک نوح

هست آن سرور کلیم عرش طور | سایه‌ها از سایه‌اش گردید نور

تا شعاع شمس ذاتش در جهان | شایع و ذایع نشد مانده نهان

لعل دین اندر دل سنگ تلف | همچو ماه و آفتاب منکسف

کس ندانستی ز بهر جهل عام | کفر میگوید کرا ایمان کدام

پس بدو ورش علم چون نور سراج | از زجاج آید برون در لیل داج

شد صدور گشت هر سو آشکار — تیرگی جهل از آن بربست بار

کفر را بیرون فکند از هر ضمیر — چون بدر سازند مور از خمیر

تا که زان خورشید شد اندر جهان — تافت نور دین چو مهر از آسمان

پر جهان شد زان نبی بر حق زحق — وز هوا ایش مطلقا باطل زهق

قهرمان کارهای انس و جان — شهریار شهرهای ملک جان

مرکز پرگار دوران زمان — مرجع اهل زمین و آسمان

آب حیوان از لبانش خورده آب — ور نگر دیدی سراسر زهر ناب

باد عیسی از کلامش مستفاد — بود از آن جان داده شد الا بود باد

شهسواری کو شبی شد زین زین — برگذشت از گنبد چرخ برین

گشت تا زان در مکان لامکان — تا بشد ادنی ز قدر دو کمان

پس شنید از آنکه آن نشنید کس — دید آن کش ندید دید کس

وانچنان رفت و باز آمد شتاب — خوابگاهش را نشد گرمی خواب

چون نگاه ما تواند در دمی — برشود بر چرخ و باز آید همی

پس شگفتی نی از آن صفوت پناه | گو بود صافی‌تر از نور نگاه
جسم او باشد مصفّاتر ز روح | یعنی از روح رسل وز روح روح
الغرض ذاتش درین دار کمین | جلوهٔ نور اله العالمین
نور بی‌چون راست چون این ظهور | کی شود نعتش ز چون من بی‌فتور
وانکه بیرون باشد از وهم و گمان | کی بتوصیفش رهد حیرت از آن
پس تو ای دیوانه هوش آری بجا | تو کجا وان نعت آن بدر الدجی
عقل کل آنجا نگون سازد علم | تو در آن بیهوده فرسایی قلم
گر نخواهی شد بساحل آشنا | تا ابد سازی در آن بحر آشنا
بایدت زان بحر باشی پر حذر | گر سرش نی مرغ سدره را گذر
شو رسانش کنون شیرین زبان | تا ز تلخی زمان یابی امان
رحمت رحمان ترا باشد معین | وا رهی از شر شیطان لعین

بعضی از اسمای متبرکهٔ رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

یا اله العالمین عز و علا | شان تست از جود خود سلم علی

احمد و حامد محمد هم وحید | طاهر و طه و محمود و حمید

سید و طیب رسول و مصطفی | ماحی و محیی نبی و مرتضی

حاشر و جامع رسول الله | عاقب و قیم نبی التوبه

ناصر و منصور و یس و مبین | شاهد و مشهود و بالحق و متین

کامل و اکلیل و ذو فضل و حبیب | داعی و مدعو و صاحب و نجیب

منذر و نور و سراج است و نذیر | رحمت و ذو حرمت و بشیر

ص واو سلطان الله و بود تا که او بر همه خیزد و هیچ کس بر گزیده نشود پس سبب شد و برگزیده همه پس

آنحضرت امت توبه و نیز توبه از همه ذو باشند و کامل تر او بیشتر شریف ذات در اما گشت منتشر پیغمبران همه در صفت این در وی برکت ایشان توبه تعالی حق قبول کرد و ذکر

غوث و غیث و غیاث آمد امین — مجتبی باشد مکرم هم ملین

شافع و شافی مشفّع هم شفیع — عروه و ثقی مطاع است و مطیع

فاتح و مفتاح و مفتاح الجنان — دان دلیل الخیر و ذو عز و مکان

هادی و مهدی و دلیل — صادق و صدق و مصدّق هم فضیل

راست گو در هر چه خبر داده بدان

دان ابو القاسم صراط مستقیم — هست روح القسط و سنت القیم

هم مفضّل دان و ذو فضل و صفی — مقتفی باشد مقفّی هم اخی

سابق و سائق امام المتقین — رایت الایمان بدا بی والیقین

واصل و موصول و معلوم و شهیر — ناجی و منجی و مصباح و منیر

منتقی مامون و جبار و کریم — ملتفی کافی و مختار و رحیم

هست روح الحق و ذو قوتی — پیشوای انس و جان در رهروی

ناصح و مخصوص بالعز و نصیح — بالغ و مخصوص بالمجد و فصیح

قائد الغر المحجل هم ولی — واقف سر خفی بود و جلی

سید الکونین و کشاف الکرب	صاحب المعراج هم عز العرب
صاحب السلطان و سعد الخلق ون	صاحب البرهان خوانی والبیان
فاضل و مخصوص بالشرف الجلیل	صالح و مصلح و رحمان خلیل
صاحب التاج لدی ورد ا	صاحب المغفر بخوانی و اللوا
مقبل و نزه و عن الزلة صفو	صاحب السیف و قدس است روح
از خدا بر آل این اسما سلام	هر زمان بادا الی یوم القیام
بعد از ین خواهم ز سر گرم حیات	ز الحیوان بیان معجزات

تشنگانش را همی سازم نثار
قطرهٔ زان بحر ناپیدا کنار

بهر اسکندر دلان آرد همی
خضر دهنم زان یم حیوان نمی

بالکسر فهمیدگی و زیرکی

لاکن آن هرگز درین ادوار
جز بعون آیتی ناید بکار

گر شود توفیق او فهو المرام
ورنه ناید تا ابد کامی بکام

هان بر آید زورق مقصود از آن
باد رحم وجودش ار گردد وزان

ورنه خواهد شد در آن بحر زخار
غرق و ناید تخته زان بر کنار

بر توکل سوی روم در وی کنون
یا بمیرم یا گهر آرم برون

چونکه معجزات آن خلاصهٔ کائنات باعث مؤمنان از ظلمت ضلالت بنور ایمان است لاجرم شکر آن نعمت عظمی در بیان حمد او سبحانه و تعالی ادا شده میگوید

حمد را شاید حمیدی کز جود
از عدم آورد ما را در وجود

او بداند میان تیره خاک
قلب روشن نور ایمان جان پاک

او بپا دارد شمار بی ستون
نقش می بندد بر اندر بطون

عالم اسرار و اعلانست کو
علم الانسان ما لم یعلم او

کرد ما را از رهِ فضل و کرم / داخل اندر امتِ خیر الامم

گشت چون ما را بجود خود شفیق / دینِ حق را بهر ما کرده طریق

صاحبِ لولاک و الاصفات / کرد و دادش معجزات باهرات

چون وزید از مولدش بادِ صبا / برگِ دین پیرهن زو شد قبا

از نسیمِ گلشنِ خُلقِ عظیم / شد مشامِ مومنان عنبر شمیم

وز زبانِ حق بیانش شد عیان / خیر از شر شد ز خیر اندر جهان

عادت و افعالِ آن والاجناب / کرد اخلاقِ رذائل را خراب

تند بادِ قهرِ او چون شد وزان / خارزارِ کفر را آمد خزان

برقِ تیغِ او ربود از کائنات / تیرگیِ مذهبِ لات و منات

آتش و آتش پرست آتشکده / هر سه از دستش بشد آتش زده

شحنهٔ عدلش بداد از مار دین / از رهِ زجر و سیاستِ داد دین

الغرض چون ابرِ بعثش قطره بار / شد بگلزارِ جهان آمد بهار

تا بدان نورِ هدی شد مستنار / چون خزان گیر ضلالت بست بار

شاخ و برگ گلبن دین سبز و تر | گشت و شد گلهای احکامش بدر

فرض و واجب شد بتو ترک حرام | مستحب و افضلست آمد مرام

سنت و نفل و حلال امد فلاح | طیب و طاهر طهور آنگه مباح

دامن دل را ز لوث ناجواز | در کشی دائم بباشی با جواز

مفسد و ناپاک ادانی فساد | شو بنقل اندر دلت شکوک باد

ترک واجب هم سنن مکروه دان | اولش تحریم و ثانی ضد آن

اینهمه احکام ازان خیر الانام | در شهود آمد برو باد اسلام

ماسوا ذالک ازان باقی درون | کارهای دیست بست آمد برون

چون ز غیبش آنچنان شد آمحال | پس باعجازش شد آن افعال دال

معجزات آنشه جن و انس | خارج است از حیطهٔ وهم قیاس

لاکن اینجا شمه سازم بیان | ور شمیمش پر مشام مومنان

میکنم اکنون بعون کردگار | صفحه را زان نفحه صحرای تتار

تا ازان چون روضهٔ خلد برین | محفل ایقان بگردد عنبرین

معجزه

بلبلی همچون مسیح از خوش نغم — جان چنین بخشند به بی جان تا عدم

یعنی از مفتاح گلبانگ نوا — میکند باب فرح زینگونه وا

گر عرب روزی یکی خاطر حزین — کشتش پسر شد زین سرای جان گزین

گفت با من مخصوص بالمجد و فصیح — قول او حلوا مگس عیسی مسیح

گر بدین سان بیاری جان بتو — آورم ایمان شوم قربان بتو

ور بدین اعجاز سازی سر سر — می شویم از کافری یکسر بری

پس بگورستان رفت آن مقتدا — بر تن بی جان او کرده ندا

کای پسر برخیز از حکم اله — گفت لبیک ای رسولان اکلاه

بر شما باد از خدا رحم و سلام — هرزمان از آن الی یوم القیام

پس بگفت آن مرد بر هر دو سرا — گر بداری خواهش دنیا برا

مادر تو هم پدر ایمان کنون — آورند از حب شان دار زی برون

شو ز قبر و کن بدنیا خفت و خیز — لذت فانی بکام جان بریز

گفت دنیای دنی مادر پدر	از دل بی حلّ خود کردم بدر
زانکه از دار فنا دار القرار	یافتم اولی ترین هفتاد بار
هم به از مادر پدر باشد رحیم	بیحد و احصا خداوند کریم
پس مرا با دار دنیا نیست کار	جای ایشان هست کافی کردگار
هان کند یاد ندین سفال	گو سراسر غرق شد بحر زلال
لی بدار و از سها کس چشم نور	نور شاه شرق چون کرده ظهور
از عرق کردد کسی ابر سما	گو ز دریا در دود سوی سما
پس کسی را خواست آن جلّ و علی	رحمتش باشد خفی و بر ملا
شد مرآت قلب او زین مصقله	منجلی گر دید عالی منزله

معجزه

باز آن بلبل چنین سنجد صفیر	میکند جان را ز لحن خود اسیر
وز نوای خوش فکند غلغله	مرغ دل را میکند در سلسله
از صحابه بود کس جابر بنام	گر دروزی خدمت خیر الانام

ساخت بسمل بهر آن طاهر گهر ... گوسپندی از پی جان و دل

ده سعید آن گوسپند ارجمند ... باد بر پایش فدا جان اسپند

گو ز گرگ تیغ دور زمان ... رست و آن جانان جان را داد جان

گر بجایش جان من و صد جان بود ... نعمت هر دو جهانش گشته سود

پس چنین آمد ز دور پر خطر ... الحذر من جور چشم الحذر

میزبان را بود دو طفل صغیر ... بل باوج حسن دو بدر منیر

مطلع انوار ایشان الجبین ... لمعهٔ اقبال بود از وی مبین

کرد در بازی یکی چون گوسپند ... دیگری را ذبح زان دو ارجمند

طرفه همچون غنم قربان نمود ... نفس و نیش کارد بی‌باکانه نمود

هان شگفتی نی گر این از صبی ... الصبی باشد صبی هست ار نبی

دان دو چیز از مشکلات ای سیر کی ... پیری از کودک ز پیران کودکی

مرثیهٔ جگرسوز ماتم آن جانان جان فرزند

غرق خون آن غیرت خوبان شدند ... در شفق گویی مه تابان شدند

سمند بفتحتین بروزن کمند اسپی که رنگ سیاه مائل بزرد دارد و در اشعار بمعنی مطلق اسپ اطلاق کنند

میزبان بالکسر و یای مجهول

در میان سیل حرص آن سیمبر — چون بجام لاله گون برگ سمن

در نه خون آن تن بی جان بشد — گو در اندر درجهٔ مرجان بشد

چون نگون گشت آن دو فرخ پری — دلبران را دل بشد از جان بری

چشمها گشتند شان را چشمها — موج خون لعل ازان چشمها

مادر ایشان چو این حالت بدید — دست خود بر سر زنان سویش دوید

بر زبان واحسرتا دردا دریغ — شد ز چشمان اشک ریزان بیدریغ

الحق از نهی است سگویم عیان — گریه ها اندر مصائب ما بیان

لیک عذر هست دانی ای فتی — مادرا گوید دریغا حسرتا

زانکه خود گفتا بقرآن بارها — لا یکلف نفس الا وسعها

فرقت جانان بود ما لا یطاق — طاقت جان را نهد بار لطاق

عاشقان را هجر معشوق است نار — لاجرم سوزند ازان همچون چنار

بشنوی صوتی اگر زان آتش است — سوزشش و عرش خواص و اشنوا است

پس پسر چون مادر خود وار دون — دید سوی خویش را اینجا شدند

در نهاد از خوف ما در انتقام — روی خود بگریز و شد بالای بام

هم بیام از ما در خود بیم کرد — شد سقط بر بوم و جان تسلیم کرد

ثانیا رفع الصوت از عرصه مرتبه تا بعالم النفوس القدسیه

مرغ جان از کوفجان تن پرید — پیر منهار اینه تنها بر درید

ماه روی یوسفی شد منکسف — بر فلک فتا صدائی یا اسف

خاطر خوبان برید از جان امید — شد ز غم چشم سیه چشمان سفید

تا بکیوان رفت دود از نار غم — گشت از آن چشم ملائک پر ز نم

جان ما در از کمان چرخ پیر — خورد زخم تیر را بر زخم تیر

وز تفنگ غم چو صید اندر زمین — شد سقط گوئی ز چرخ چارمین

(بضم اول و فتح ثانی بمعنی بندوق)

شکل سایه بر زمین بالین نمود — فرش خاک از نقش خود قالین نمود

گشت دار از اشک رشک لاله زار — لاله را گردید از آن خونی عذار

بسکه خاک از خون ناب دل رسید — چاره دیگر ز صبر آخر ندید

تا نبود کار سما سفک الدما — کیست آن کو در امان باشد ز ما

هر کسی را بارِ غم باید کشید | جا شدی مرگ آشنا باید چشید
نیست ماهی کو رهد زین مهلکه | بلکه نی زین اغ خالی لاالٰه
گفت بین من لم یکن کفواً له | کل شیءٍ هالکٌ الا وجهه
پس کسی کو شد سعید از کاف و نون | بر دو وقت شدّت ریب المنون
فوق سر بار گرانِ اصطبار | کرد نای ناشکیبا آشکار
بر زبان انداز سر صبر و سکون | آیت انا الیه راجعون
شد سرش بر گنبد چرخ برین | زانکه حق باشد معینِ صابرین
تا بگرداند وزا پروردگار | از غم و رنج دو عالم رستگار

آمدن پیغمبر علیه السلام بخانه جابر در چنین هنگام پر رنج و آلام و طلب کردن پسران او را برای خوردن طعام و زنده شدن ایشان و گوسفند نیز بدعای آن خیرالانام

پس باثنای چنین حزنِ گران | بر فگند از رخ چو شاهِ اختران
جلوهٔ نور اندران ماتم سرا | با همه یاران خود خیر الوری

قوله ... اولیا ...

قوله ابت انا ... ایت انا لله و انا الیه راجعون

قوله زانکه حق باشد ... چنانکه فرمود او سبحانه تعالی یا ایها الذین امنوا استعینوا بالصبر و الصلوة ان الله مع الصابرین

قوله انا ... بالغم ...

قوله ... از افتاب ...

تیرگیهای غم از دل گشت دور | کلبهٔ احزان بشد دار السرور
تا نشستند و خوش انجشیدند خوان | بود خاص آن ز جان انس و جان
پس چو جابر پیش آن خیر الرسل | کرد خوان نان چو جابر خور نزل
گفت کای آری کجا پسران تو | نور چشم و غمگسار جان تو
تا شوند ایشان بمن همخوان نان | برخورند از نان و آسایند جان
در دل جابر چنین کرده خطور | چشم بد زین خانهٔ پاک دور
گر بگویم حال شان پیش رسول | خاطر اشرف بدان گردد ملول
گر دو غم بنشینند از پسران من | نوش جان هرگز نسازد نان من
هست بهتر زان بسازم زم خطا | تا بماند لوح محفوظش صفا
هان دروغ مصلحت احسن ندا | بس نباشد راستی کو فتنه زا
دشمن دانا به از نادان دوست | زانکه نادانی عدوی جان دوست
گفت باد ارحمت رحمان بتو | جان من با جان شان قربان بتو
باد گر صبیان جابر اند نشان | حسب کام جابر راحت شان

وانکه از بازی بدار آیند باز / فضل جان‌بخش تو سازند ساز
باز فرمود آن شه ذی‌الاقتدار / زانکه بود او رحم را بحر زخار
حکم محکم شد چو دیگر باره / پس ندید از راست گفتن چاره
لاجرم نبی عم نمود این ماجرای / عرض پای پاک آن خیرالوری
وز جفای چرخ گشته مستغیث / در جناب او بر دین را مغیث
پس مبین شد چو حال دو پسر / در حضور عالی خیر البشر
سوی نبی جانان خرامان همچو ار / گشت آن جانان جان انس و جان
دیدشان جام اجل کردند نوش / خلعت منشور نو تو را بدوش
در جواب اعمی دار عدم / بر زبان راندند لبیک و نعم
گفت کای زنده کن عظم رمیم / جان بایشان درده از رحم عمیم
تو نخست او ره بود در وجود / باز هم باری بود داری ز جود
قدرتت باشد برون از حد متین / تو همی سازی سلاطین از طین
کن بجود خود بدین بیجان توجان / ای کن دادی تو جان انس و جان

چون بدینسان خواند آن صفو نصیب / در جوابش گفت لبیک استجیب

طرفة العین جان آفرین بخشید جان / پس همان جا آن جهان خوردند نان

باز بر عظم هزار آن خیر الکرام / گفت خیز از اذن من یحیی العظام

عظمها شد منتشر و پوست زود / پوست لحم آمد چنان تا قبل بود

جان بیامد دید بر بالا و زیر / بانگ زد همچون جرس حضرت عزیز

گرد کو دید این یقین چون شد متین / مرغ ایمانش بارسته و تین

معجزه

باز می سنجد چنین آن عندلیب / نغمهٔ شیرین از قند و زبیب

کز زبان بلبلان آسمان / غلغل احسنت خیزد هر زمان

بل بلحن خوش چنین سنجد صفیر / کار دار از نای درون نی نفیر

قدسیان از گنبد چرخ برین / می نمایند آفرین صد آفرین

زین نوا ناهید را آرد بشور / میکند بهرام از رقصان بگور

کان زمان شهر نبوت فاش شد / در میان مردمان کنگاش شد

آمدندی از جوانب جوق جوق ۔ بهر تحقیق کلام ذی الوثوق

اتفاقاً روزی از اعراب چند ۔ کز ازل بودند شان اقبال مند

آمدندی بهر ایمان آوری ۔ نزد آن خورشید چرخ رهبری

لیک بوجهل لعین آمد به پیش ۔ ساخت از خار وساوس سینه ریش

گفت کای اعراب اعجازی گرو ۔ آورد آرید پس ایمان برو

ورنه باید شد ز ظلش بر کران ۔ تا ابد هرگز نگردیدن بر آن

الغرض اعراب بوجهل عتل ۔ آمدند آخر بر خیر الرسل

گفت ابوجهل ای محمد دل پریش ۔ بر درت اعراب هم اکثر قریش

حاضر اند از بهر ایمان آوری ۔ گر باعجازی بسازی رهبری

کان به بر افتاده بین سنگی سفید ۔ احمرش کن چون گل روی امید

پس فسناخ شش یکی زرین شجر ۔ روید اینده ز زود از ان لوح حجر

هر یکی صد برگ دارد پر ز گل ۔ مختلف لذت بر آن باشد اکل

هم بهر برگی چو مکتوب قلم ۔ قول توحید و هدی باشد رقم

بالفتح سرخ رنگ ۱۲

بیابان ۱۲

لا ازی همین که منقارش بزرر — پایش از لعل و تکلم چون بشر
بر سر شاخش چنین سنجد صفیر — کز دل و جان همه خیزد نفیر
پس بدرگاه کریم کارساز — بهر اعجازی چنین دست نیاز
برگشاد آن رحمة للعالمین — گشت نازل ز آسمان روح الامین
از خداوند جهان بعد از سلام — داد بآن خیر الوری زینسان پیام
کای تو رحم خدا باد از نزول — شد دعای تو بدان حضرت قبول
آنچه شان خواهند زان سنگ صلود — گر طلب آید بمیدان شهود
پس ظلال مکرست خیر الکرام — در فکند از خود بران سنگ خام
سویش از انگشت پاک خود بشیر — حسب اعزام کن شد مشیر
بود ایما بآن حجر بودن همان — مدعای شان بدر بودن همان
وانهمه را کان بطلبند شان — حسب کام جان و دل نیدشان
پس ز آل اعراب ازین شد پر نور — قلب بوجهل لعین زان نور دور
بل ز قبل الآن شده کافرترین — زانکه بود او ز ابتدا من بترترین

معجزه ۴

همچنین روزی ابوجهل لعین ... لعن حق بر وی همیشه تا بعین

هم زمان و ساعت و هر آن باد ... بیحد و احصا الی یوم التناد

بر درم سنگی است آن گفتا و من ... گر تو طاوسی عجیب آری برون

باالیقین دانم نبی بر حقی ... در کلام و دعوی خود صادقی

لاجرم طاوس جان قربان تو ... سازم و آرم بدل ایمان تو

پس دعا بنمود آن خیر الکرام ... گشت طاوسی برون زان خوش خرام

بالش از لولوی لالا سینه زر ... وز زمرد بود میگویند سر

لیک بوجهل لعین از عهد خویش ... گشت و شد کافرترین از پیش بیش

دست رحم حق نشد چون دستگیر ... وا بماند اندر گو نار سعیر

کرد جای خود به درک اسفلین ... با همه یاران و فیها خالدین

معجزه ۵

میرساند بلبلی دیگر چنان ... چاشنی نغمه در کام جنان

آتش سوزان ۲۳ گو بفتح کاف فارسی و سکون واو مغاک و زمین نشیب ۲۹ گو نار سعیر اشارت است به دوزخ ۳۰ اسفل کرد جای آن ملعون باشد

بود باری رهنمای انس و جان — در چشم بنشسته چون در جسم جان

طالع و لامع چو بدر اندر نجوم — ریختی بر قلب شان نور علوم

ناگهان گردید شخصی مستغیث — در بر آن داور دین امغیث

گفت کای درماندگان را دستگیر — دست من گیر و بحالم شو نصیر

بر ابوجهل لعین نابکار — هست دینارم بقدر ده هزار

میکند امروز و فردا نامراد — داد داد از عذر او ای داد داد

عهد و پیمانش نمی دارد وفا — نیست در ذاتش بجز جور و جفا

لاجرم هستم ز ظلمش دادخواه — در جناب داور دین را پناه

گر قدم رنجه کنی بهر خدا — وز مواعظ وا کنی باب بذا

بشکنی قرضش گر زهر بری — باز ماند از زر هر دم خوری

هم بخارستانش ای پر بها — گر شوی آب صباح قطره بار

تا شود کان نخل پرخار ضرار — در دهد مال ضمارم چون ثمار

لیک ازین مشکل بدان ایام رقوم — چون بر طوطی دهد شاخ زقوم

لی ز دیو آید سجود اندر وجود — وز دهان مار شهد اندر شهود

پس زمانی کان ضلالت امدار — در نشسته بر سواد گیرودار

رنجی از دست جور اندر قریش — بی‌نوایان را نمک بر قلب ریش

همچو نجم ثاقب آن نهی لا اقتدار — بهر رجم آن شقی نابکار

شد روان بر در پی‌اش اندر کوی — تا بران شیطان شد لاحول گوی

دید چون ملعون بشد ترسان بجان — تا بدر آمد با کرامش دوان

شد خوشامد را شتابان چون صبا — بر زبان گویان سلام و مرحبا

خشک شد در جسم ناپاکش بول — خون او همچون بریک گرم بول

آمد از عیشش تو گوئی جان بلب — وز قدومش ملتمس شد با ادب

گفت کین دولت به بختم از کجا — شد شبم چون روز زین بدر الدجا

لیل تارم گشت چون روز سفید — پر ضیا از ضوء این خورشید شید

کلبهٔ احزان و بیت تنگ و تار — شد ز نور شمع رویت مستنار

بس عجب کافگند چون ظل هما — بوم شوم بخت ما بر فرق ما

ضیا بالکسر ضوء بالفتح بمعنی روشنی ۱۲

الغرض چون آن سگ از راه سگی — با هزاران روبهی و لانگی

کرد عوعو ها بسی از ترس جان — خویشتن پیش پیشوای انس و جان

آمدم گفتا شه ملک هدا — تا کنی ز رهای این سگین ادا

محترز باشی ز جور و جفا — سر نهی در جای پا راه وفا

وز سر مال و زر مردم خوری — بگذری گویم سزای بگذری

تا مبر گویم سزای بخت شور — دانه را چون مرغ دون از پیش مور

ز ابر دستان رام بخشان ای شقی — وز زبر دستی حق باشی تقی

زه مکن چون سهم ستم بر شان نشان — ورنه سهم آه را گردی نشان

پس چو زبیسان فرق آن دو جیم — شد ز سنگ بند او جیم و میم

روبیا و رو ازجهاد عدل و داد — خانم زر را بالش باز داد

بر زبان راند از سر مکر و خداع — قول عذر و کرد سید او وداع

شد ز خشم آن شه سر دو جهان — خانمان و جان خود آوارها

گر شدی از حکم او گردن کشان — طرفه گشتی نشانش نی نشان

لاشک و لاریب گردیدی رجیم | با جحیمان همه نار جحیم

لیک چون بنهاد بخت نابکار | گردن فرمان بری شد رستگار

زانکه موقوفست از تقدیر پاک | از برای هر کسی بود و هلاک

کی قدر آن بدیع می نمون | ساعتی لیستأخرون و لا یستقدمون

وانچه مرقوم است خواهد شد علم | از ازل زیرا که بان جف القلم

لیک مرهون است گفتارها | با مکان آن خود ها کارها

وان قضا را ناظر وقت هلاک | ورنه کشتی کاخ خاک از کبر پاک

شهر آن پرورد وان شداد را | القمه بشته و ذی الاوتاد را

قوم هود و صاحب اخدود را | کن برایشان حمل این مردود را

پس چو شد ظاهر زمان وقت کار | دست قهر حق بر و سنگ بار

منعدم بنمودش از سر تا به بن | در جهان گوئی تو گویا لم یکن

شد نشانش بی نشان اندر می | چون بریک گرم میگرد نمی

لیک لعن حق بر باشد مدام | بیحد و احصا الی یوم القیام

تکمله حکایت معجزه

پس خرامان گشت چون خیر الوری
همچو خور زانجا سوی خلوت سرا

از کمان اکسن به پیر غلام
مثل باران بارش تیر ملام

بر سر بوجهل می شد هر زمان
تا ندید از وی دل و جان ها امان

شد نبرس سینه زان گستاخ ها
لانه زنبور سان سوراخ ها

کای تو باشی عاطل از عقل سلیم
زاعتدال نبض چون باشد الیم

بارها طلبید این دینارها
تا ندید از تو بجز آزارها

پس بعقول دشمن اصنام ما
بلکه آن گمنام ساز نام ما

برگزید او دین خلاف دین ما
میکند نفرین بر این آیین ما

در گرفته گوشه توحید جا
بر خداوندان ما زد پشت پا

شرم را از رخ برافگندی نقاب
معتقد گشتی ز رشد اوی شتاب

بل باکرامش دو دیدی چون بور
تا زبان بیت خود کردی عبور

انهمه تعظیم و تکریم و عطا
بسر از تو خطا بود و خطا

چون بدیشان سینه اش را طعنها ... بر زدند از نیزه های لعنها

گفت بوجهل لعین از بیم آن ... داشتم بر خود روا تعظیم آن

جان خویش از دست او کردم رها ... زانکه می دیدم بدو دو اژدها

قصد جان من دهنها کرده باز ... میکنند آن دو بلای جان گداز

شد ز خوف اندر سرم پیدا صداع ... لاجرم دادم زرش کردم وداع

گر درنگی کردمی زان کرد ها ... جای من بودی دهان اژدها

حشمتش گردید کامم لا کلام ... می زدید ایندم بکله تیر ملام

بل بچشم خویش ازین پیش ای قریش ... دیده ام زانم از و خاطر پریش

گرد او بستند مار و شیرها ... لشکری با نیزه و شمشیرها

هر یکی گوید ازان جسم عظیم ... زین آتش گدازم از شمشیر و تیر

کو محمد تا بگیرد دندگال ... با جحیم او فرشته زرد و صال

الغرض کردم ز خوف و بیم جان ... از دل و جان اینهمه تعظیم آن

پس کشید از من شما پهلو تهی ... ورز رازی ملامت کوتهی

کر خبر هستید انتم غافلون | خوب سیدایم ما لا تعلمون

این چند کلمه قبل بیان معجزه که العبدین خواهد آمد انشاالله تعالی بطریق تنبیه نفس ریاضت تحریر

مان بحبت شد کسی او تنگ زیب | کو نشد محکوم نفس پر فریب

طاعتش از درون برکند بن | تا نکرد آنرا که او فرمود کن

بل بر چون قهرمان فرمان نمود | روز نهی سنگرش بر سر عمود

وز همه اغراض او اعراض کرد | وز ریاضتها و امر تا ض کرد

خنجر تقوی برین دیو مرید | زد چنان کز سینه تا خنجر درید

تا شد این نمرود از آن پشه ذلیل | گشت گلزارش برون چون بر خلیل

وا رهید از جور جالوت هوا | بلکه چون طالوت شد فرمانروا

الغرض کورست ازین نفس لعین | شد مسخر تا شده روح الامین

نفس را مگذار کو خواجه کشت | بنده اش کن گر ترا عقل و هشست

تا کز برت شد چو باری قش | تو ورا قابل قتل او غشه

ورنه باری شد این خونخوارها | از دماغ تو بدر آرد دمار

سعی و ریاضت کننده و صاحب ریاضت و در اصطلاح اهل تصوف ریاضت بمعنی

لیک نفس آسان نگردد رام تو / کن برون از خیلِ خام تو

چشمِ خدمت زین خرِ سرکش مدار / تا نه از فاقه ورا سازی نزار

گر ز آب و دانه‌اش سازی شحیم / رهورت گردد در رهِ نارِ جحیم

دائما دارد بتو آهنگِ جنگ / نیزهٔ صد رنگ نیرنگش[1] بجنگ

کی تو دفعِ سختیِ رمش کنی / تا نه از بارِ گران نرمش کنی

پس بنه اندازه انبار رها / بر وی از زهد و عبادت بارها

تا شود این توسنِ بیباک رام / ورنه سازد کامِ تو در ره تمام

بلکه این ناکس جهان عز ز آتش ست / بندهٔ حرص و هوا هیزم کش ست

وان زمان کین ناگرد شعله خیز / موقدِ[2] خود را بسازد خاک بیز

گر نخواهی تا نسوزی از حرور / نارِ سوزان را ز هیزم دار دور

بل بیا اکنون ز درآب نفی / آتش نمرود سانش منطفی

تا بتو گوید سلاما[3] چون خلیل / ورنه ذی[4] الاخدود سان گردی ذلیل

طائری از بیضه جورش پرید / گو بجوا اعرابی کف دستش برید

۴ قوله ورنه ذی الاخدود سان الخ

بشنوی تفصیل این اجمال را | تا کنی تهذیب نفس و حال را

معجزه

همچنین از محرمان کن فکون | جلوه گر گردید اسرار بطون

گر زید اعرابی کاری صدور | یافت از اغوای نفسش پر شرور

کاسمان ترکید از و لرزد زمین | دور باد از ما شما گوئی آمین

دیو نفس دون بملک دل چو تاخت | خاتم ایمان و دین تاراج ساخت

وز سلیمان خرد تخت درون | شد تهی به نشست عفریت حرون

چون نشست آن دیو ملعون بر سریر | نفس نافرمان و دونش شد وزیر

آصف انصاف از و بربست بار | هدهد عدل و هدی شد بر کنار

روی خود پوشید بلقیس بهی | عرش دل پر شر شد از دفع تهی

ز دستم اندر سبای دل علم | عدل را یک سر شکسته شد قلم

تا عمارت را همه معدوم شد | بوم و بر ملک جای بوم شد

آن شود ویرانه شهری ناگزیر | کاندران باشد چنین شاه و وزیر

حالِ او والظهر من الشمس اجی حبیب / شد غمم بیمار و گرگ آمد طبیب

نزع خونِ فاسدِ بیمار را / رگ زن آورند شیر و مار را

الغرض دانی نوای یارِ شفیق / حق بما توفیق خود سازد رفیق

هرگز این توسن نخواهد گشت رام / تا برآری تو بهر اَنَش مرام

بل ترا خواهد پس از نیلِ مراد / در هوا حیران بمانی چون جراد

زاتش خامی پزی مغز هوس / هر زمان و هر مکان و هر نفس

وز رهِ رضوان حق گیری کنا / عاقبت افتی بسر در غار نار

هان ز راه توسنی گامش کنی / چون لگامِ فاقه در کامش کنی

زهد و تقوی راهی روی چو زین / را نقش سازی تو از رای رزین

تازیانش از نهی منکر کنی / بارکش همچون خر کارز کنی

در رهِ عشقش نهی و تاختن تا / وز طریقِ ناروا دارش باز

وز هوس دانم عنانش برکشی / در قیام و در قعود و در مشی

گر ترا از پیها گردد خوش عناز / شو بما خنده زنان چون ترکتاز

بازآمدن بتفصیل حال اعرابی

بعد از آن چون برد کار دستگیر / دست اعرابی گرفت و شد نصیر

پنبهٔ غفلت شد از گوشش برون / وا رهید از خواب گوشش درون

مستی جهلش ز سر رفت و خمار / گشت پیچان از پشیمانی چو مار

شد دلش از این ندامت همچو آرد / دست خود ببرید تیغ تیز از کار

اعنی از تیغی بصد درد و الم / دست خود در تار تیغ کرده قلم

نفس سارق را بدان مالید گوش / تا برون ناید ز حد عقل و هوش

دستش از نقد جفا ماند تهی / وز درازیش نماید کوتهی

ممتنع گردد ز راه رهزنی / بر زبان نارد کلام ما و منی

پس ز دست خسته چون آمد بجان / رفت بان حرمت دل خستگان

کای حبیب حق طبیب جان و دل / رحمة للعالمینت هست ظل

لاجرم ظلمت بظاهر شد نفی / زانکه باشد رحمت رحمان خفی

کرده ام بر نفس خود ظلم کثیر / در چه خجلت کنون هستم اسیر

فاعف عن ذنبی تو یا الله الجلیل / گو بگفتا فاصفح الصفح الجمیل

دست خود ببریدم از بهر خطا / از خطا بیم گذر از راه عطا

رحمتی فرما برین خوار و دنیم / کن ای از رحمت مرا دست دونیم

مرهم رأفت برین دل خسته / ای تو ای درمان درد دردمند

کرد چون زینسان بر خیر الانام / عذرخواهیها باخلاص تمام

قلزم جودش بباد عجز او / موجزن گردید گردش شست شو

خواند بسم الله و بر دستش دمید / در دمی پیوست هم دردش رمید

متصل گردید و باز آمد بحال / بلکه از ماضی قوی تر گشت حال

پس چو اعرابی برای العین دید / باد اقبال از شمال دل وزید

ابر نیسان یقین شد قطره بار / وز در ایمان صدف بگرفت بار

وز نسیم باد بهاری شد وزان / بست بار از بوستان دل خزان

غنچه ایمان در و آورد گل / خنده زد چون روی گلریان زل

الغرض تا شد قطار آن حجیم / جلوه گر در سندس خضر نعیم

این کلمه ابتدای بیان آن مائده که از نعمتهای پر فائده آید برای آن مقصد عالم

و عالمین صلی الله علیه وسلم از آسمان بر زمین نازل شد بود تو طینه ترقیم یافت

حاتمِ طائی درین ویران رباط / بسط بنمودی سخاوت را بساط

او بصد رنج از برنج و آب و نان / ساختی صبح و مسا سامانِ خوان

تا ز نامش شد بهر جا گفتگوی / در سخاوت از همه بربود گوی

لیک خوانش شد بروزی دو تمام / لذتش را شست آبِ انعدام

گشت خوردِ شیر خوارِ زمان / حاتمی با حاتم و نانش بخوان

تا نماند از وی بافواهِ انام / لذتی باقی بغیر از نیک نام

پس درست می نهد آن خوان / از منّ و سلوی و حلوای بیان

وز زبیب و پستهٔ قولِ فصیح / گسترد خوانی به از خوانِ مسیح

دعوتِ ذوقش کند تا روم و ری / نامِ طائی را نماید محو و طی

بل صلای عام در اطرافِ دهر / سیده گردند ازین خوان شاه دهر

هر که او زین خوان بخواهد خورد قوت / یابد او عمرِ ابد پس لا یموت

خواهم از پروردگارِ ذو النوال / دارد از جود و نوالش بی زوال

تا بماند در مذاق خاص و عام | لذت ذوقش الی یوم القیام

یعنی از توصیف خوانی به جان | قول خود سازد به نیکو زبان

سازد از تحریر نعتش قلم | مثل نیشکر بجوشش هر کی علم

پس نوک همچو نایندش نبات | میکند شیرین تر از قند و نبات

تا چشند از جام نوشش چاشنی | دیده دل افزاید روشنی

هم بجان و دل بگیرندش کتاب | چون حریصان جهان نان کباب

یا الهی این کلام پرنمک | باد ریش قلب حاسد از نمک

لاکن آن خوانیست با وصف چنان | گر دعای اعمی دارد جهان

بهر حسنین آمد از چرخ برین | بد ز خوان عیسوی زیباترین

کاندران خوان نوال کردگار | گر ز بر آمد بزیر او آشکار

از نفایس هرچه میبایست بود | در تحایف آنچه میشایست بود

پس بخوردندش بهم عفیف | لاکن آن هرگز نشد نقصان پذیر

بل کسی کو خورد از آن لذت فزا | رست از تلخی دو جهان گدا

گشت سرو از سرو گونه گون / زد به پشت پای بر ریب المنون

شد برویش در جسم عطا / منکشف گردید از اکلیش غطا

نور عرفان زان لقا زه بهار / گشت تابان چون زنصف النهار

پس شگفتی نی اگر است اکلام / کشف اگر سازد زچشم اظلام

زان زنو صیقلش سراسر گشت نور / تیرگی را چون نخواهد کرد دور

همچو نور خور کلاشفاش باد / چشم حاسد کور چون خفاش باد

پس تو ای محسود اخوان زمان / نی ترا جز رحم حق کهف الامان

چهرهٔ مقصود اگر خواهی نمود / فاستعذ بالله من شر حسود

راه زن این رهزنان نی خطره باد / روح شان از من بلب چون قطره باد

این چند کلمه قبل بیان معجزه که بعد از این می آید
بطریق مذمت دنیا و اهل او به قلم می آرد و گوید

بشنو ای دوستدار غمگسار / پنبهٔ غفلت زگوش اکنون برآر

گر زقید دار آخر کارشی / وارهی از دار دنیا وارسی

تا ندانی دار دنیا را تو دار ‌ ‌ بلکه این دارست کو بی غار و مار

اهل نا اهلش مثل مار ها ‌ ‌ غیر آید نیست شان انکار ها

هست آری اهل لیل و نهار ‌ ‌ در اذی آزار نیکان همچو مار

بر جگر بند نبی افگند تیر ‌ ‌ ماه کنعان را تنگ زندان بهر

بود از و یعقوب در حزن و راز ‌ ‌ شد زلیخا را ز اهلش فاش راز

کوفت شیخ الانبیا را همچو آرد ‌ ‌ کرد یحیی را همان بسمل بکارد

او خلیل شد را کرده بنار ‌ ‌ دیگری را در ته منشار پار

کرم جوشش از تن ایوب خوبت ‌ ‌ خورد و یونس رفت از و در بطن حوت

وز جفای اهل این خونخوار دار ‌ ‌ بر گزید از جان و دل منصور دار

هم ز جور اهل دنیای کمین ‌ ‌ کرد عیسی جا بچرخ دو مین

کرد در چاه بلا هاروت را ‌ ‌ مکر این مکار هم ماروت را

گمره آن شد کو درین داشت پا ‌ ‌ گر ز پیش پاکان شد جدا

اهل نا اهلش بظاهر مردم اند ‌ ‌ گر ز من پرسی حقیقت کژدم اند

دیگری را یعنی زکریا علیه السلام

مثل این نیکان نه زاران بی‌ش
دست و پای و پشت و سر گردند ریش

اهل دنیا سرخ رو هرگز مباد
داد داد از اهل دنیا داد داد

او چه سان گردد که نامش داد بهر
که بدست خود نبی را داد زهر

پس و راست کن سنگ اعتبا
فرق حب دار دنیا سنگ سا

ساز قطع از اهل دنیا مهر را
کن بیان اکنون تو حال زهر را

معجزه

همچنین داننده این راز نغز
داد بیرون از درون پوست مغز

بود باری سرور بر هر دو سرا
با همه یاران خود دستند را

هر در این اثنا که شخصی از یهود
کاتش کفر از دلش بر داشت دود

بد جگر سوزان از آن همچون کباب
آمد و بنشست پیش آن جناب

گفت کاورده‌ام بدان دین اتمام
لحم مشوی بهر تو بس خوش طعام

خور از آن چیزی مرا سرور کن
کوششی جان و دلم مشکور کن

این بگفت و داشت بر روی زمین
صحنکی پر گوشت مسموم و سمین

پس با گلشن میل چون بری سلام ‏ باد کرده لحم آمد در کلام

گفت کای حفظ خدا بادت معین ‏ دشمنت مقهور و مردود و لعین

در ذاتت زینت گوش قدم ‏ باد و اعدایت بگرداب عدم

گوش جان هرگز نفرمائی مرا ‏ زین فشر ممتاز نمائی مرا

زان که آن نادان بیرحم و حسود ‏ در من از راه عداوت سم بسود

قتل تو دارد بجان و دل مراد ‏ دور بادشتا ابد از ظل مراد

چون ز غیب این چاشنی سر چشید ‏ پس بخود دست خود از وی برکشید

یعنی آن لحم این دم معنی چو سفت ‏ دست میل اکل زان برداشت گفت

کای ز راه قول حق کور و اصم ‏ شیوهٔ تو در شوا سوده بسم

گفت هان لاکن که گفتا گو ترا ‏ فاش کرد این راز پنهان مرا

گفت گفتا با من این لحم سمین ‏ از قضای کردگار عالمین

پس بگفت آن کرسول صادقی ‏ خوز ز لحم اینک مشوا از سم تقی

تا بیا هم من کنون ایمان بتو ‏ گفتن جان و دل هم قربان بتو

پس نمود آن همای اوج جاه / اندکی با نام حق زان نوش جان

فضله را یا آن خود را بدل کرد / قدر و شان شان عزیزتر قبل کرد

تا همه خوردند بی خوف و خطر / کس ندید زهر را در وی اثر

بل ز شفویات دیگر بد هنی / وز همه نمکین تر و بو غنی

ها چنان ساز و به بین ای پاکدم / زهر را تریاک پاک و منعدم

نیست آن جز جزوی از اجزای خا / زهر قاتل چون از او گردد هلاک

پس چه میگوئی بدان خیر الانام / الحم مسموم از لشنید و خوش طعام

ای عجب زان بینت زین براق / خاک پایش ز تریاک عراق

گر کند شیرین نه از آب حیات / لمس دستش زهرهای کائنات

پس چو اعجازی چنین آمد ظهور / شد بقلب مستان نور بنور

اکثری آن روز گویند از یهود / خلعت ایمان بپوشیدند زود

وارهیدند از گونا جحیم / جلوه گشتند بر قصر نعیم

هان و راست بین بفضل کردگا[ر] / شاخ خرزهره چسان آورد بار

بید بید اگر چون بید اگل
مار گنج و خار بن آورد گل

سایهٔ بال هما افکند بوم
میوهٔ طوبی بروید از زقوم

بار نخل آور شاخ حنظلش
کنبد چاه قعر از و شد منزلش

داد زهر از وی شدش حاصل عسل
یافت بوی عنبر و عود از بصل

تا بود چوگان چرخ و خاک و باد
گوی میدان آن سر ناپاک باد

گو نشد بر خاک این درگاه پاک
تا پی مال اندر عبادت همچو خاک

اینچند کلمه قبل تسطیر معجزه که آید انشاء الله تعالی
به تقدیر تنبیه الغفلة و تحذیر من الریا و السمعة تحریر یافت

ای زمن پندی گزو لرزد جبل
بشنوی تا نفس بگذارد دغل

تو دلی داری هزاران بت دران
دعوی اسلام را کن بر کران

هر کرا جز حق بدل داری تو دان
بی گمان و شک بت تو هست آن

پس تو همچین سوی او والی یقین
هست صورت خانهٔ ارژنگ چین

نفس تو همچون بتان در ماسنی
تو برهمن سان به پیشش سر زنی

جان و دل را کرده همچون مغان
پیش آن شیطان ملعون از مغان

کعبهٔ دل را ز بت سازی بری
باز مانی از بتان و بت گری

پس نمود آن همای کنس و جابرا — اندکی با نام حق زان نوش جان

قصه را یاران خود را بذل کرد — قدر و شان شان مزید اقبل کرد

تا همه خوردند بی خوف و خطر — کس ندید زهر را در وی اثر

بل ز شتویات دیگر بد هنی — وز همه نمکین ترین و غنی

ها چنین سان ساز دبه بین ای پاکدم — زهر را تریاک پاک و منعدم

نیست آن جز جزو از اجزای حنا — زهر قاتل چون از و گردد هلاک

پس چه میگوئی بدان خیر الانام — لحم مسموم ار شنید و خوش طعام

فی عجب زان بینت زین براق — خاک پایش به ز تریاک عراق

گر کند شیرین تر از آب حیات — لمس دستش زهرهای کائنات

پس چه اعجاز چنین آمد ظهور — شد بقلب مومنان نور بنور

اکثری آن روز گویند از جهود — خلعت ایمان بپوشیدند زود

وارهیدند از گو نار جحیم — جلوه گر گشتند بر قصر نعیم

هان و راست بین بفضل کردگار — شاخ خرزهره چسان آورد بار

بید بیدا گر چون پیدا اگل | مار گنج و خار بن آورد گل
سایهٔ بال هما افگند بوم | میوهٔ طوبی بروئید از زقوم
بار نخل آورد شاخ حنظلش | گند چاه قصر از و شد منزلش
داد زهر از وی شدش حاصل عسل | یافت بوی عنبر و عود از بصل
تا بود چوگان چرخ و خاک و باد | گوی میدان آن سر ناپاک باد
کو نشد بر خاک این درگاه پاک | پای مال اندر عبادت همچو خاک

اینچند کلمه قبل تسطیر معجزه که انشاء الله تعالی
به تقدیر تنبیه الغفلت و تحذیر من الریا و السمعة تحریر یافت

ای زمن پندی گزو لرزد هبل | بشنوی تا نفس بگذارد هبل
تو دلی داری هزاران بت دران | دعوی اسلام را کن بر کران
هر کرا جز حق بدل داری تو دان | بی گمان و شک که بت هست آن
پس تو همچون سوی او دانی یقین | هست صورت خانهٔ آزر چنین
نفس تو همچون بتان در ما سنی | تو برهمن سان به پیشش سر زنی
جان و دل را کرده همچون مغان | پیش آن شیطان ملعون مغان
کعبهٔ دل را ز بت سازی بری | باز مانی از بتان و بت گری

کفف را سازی ز سبحه مستنا — وا رهی از حلقهٔ زنار و نار

خلوت خاطر کنی خالی ز غیر — ساکن مسجد شوی سافر ز دیر

چون بخلوت بهر آب و دانه — بالیقین دانی تو در بتخانه

سبحه در کف و ریا کردار تو — نیست سبحه هست بل زنار تو

جسم در مسجد دل و جانت بغیر — نیستی در مسجد و هستی بدیر

جان بغم وزید و تن اندر سجود — کی رضای حق ازان گیرد وجود

پس سجودی کو نشد خشنود ازان — جز زیان حاصل شود کی سود

کو بغیر حق نهد روی نیاز — پشت سوی قبله بگذارد نماز

نی نمازش جز جهنم را کلید — باب جنت کی گشاید زان پلید

کی برد آن رهرو راه جحیم — رخت خود در منزل دار النعیم

کی بخواهد شد مرائی رستگار — گفت چون ویل له پروردگار

بل بخوانندش بخشم از چار نام — در قیامت گفت آن خیر الانام

کافر و مکار جای تست نار — فاجر و خاسر عمل نامد بکار

اجرِ اعمالت کنون گردید باد / مسکن و ماوای تو بئس المهاد

مزدِ خود گیری از آن امروز تو / بود مقصودِ دلِ پرسوزِ تو

هم مرائی را ندا سازد مناد / از رهِ توبیخ فی یوم التناد

گیر از آن امروز اجرِ کارِ خویش / می نهادی تو سرِ خویشتن به پیش

ما نمی خواهیم هرگز آن عمل / کو بود بر چیزِ دیگر مشتمل

میکنم تشریح دیگر یک حدیث / تا شود بیدار این نفسِ خبیث

وز خورِ اخلاص گردد پر ضیا / هم تهی از ظلمتِ سمعه ریا

ابن عباس این ز آن خیر الانام / تا که باشد آسمان گردان چو آس

(یعنی این حدیث ۱۲)

بر همه باد الصلوة و السلام / هر زمان از خالق نور و ظلام

گفت دوزخ همچو املش هر زمان / از ریاکاران نماید الامان

(یعنی روایت کرد ۱۲)

پس بپرسیدند از آن صدر النعیم / چون شود فریاد کن زان ایشان جحیم

گفت باشد از همه آتش گران / آتشی که ایشان بسوزند اندران

تا کند زان نارِ پرسوز و شرار / نالهای از ریا صد هزار

(ای جحیم کند ۱۲)

هان ریا چون نخلِ اربابِ نفاق ‌‌ ‌ هست از آن شد لاجرم این اتفاق

بل شگفتی بی روند این غافلین ‌ ‌ با منافق چون ز رکِ اسفلین

همچو ایشان وا بمانند نکال ‌ ‌ زان سگانِ بر در خوانِ اشتغال

هم بگفت آن مرکز دو زبان ‌ ‌ از مشتبه به سببِ بدگمان

پس ترا باید که همچون مخلصین ‌ ‌ خالص و مخلص کنی لله دین

در سلوکِ دینِ حق باشی حنیف ‌ ‌ همچو کوه اندر عبادتها حصیف

سر بتابی تو ز سرتابندگان ‌ ‌ تا نسازی بندگی بندگان

وز دل و جان بشنو این اندرز ‌ ‌ شو کنون تا چنان کاهلِ تن

پس در است گیر بر توحید جا ‌ ‌ زن بفرقِ ماسوایش پشتِ پا

ساز تسلیم و توکل را دثار ‌ ‌ بر رضای حق دل و جان را نثار

کن سمیع و فهم تابان بی‌سخن ‌ ‌ حالِ الا الشمتا شو و روشن بمن

ساز عطر آمود از آن محملِ قدیم ‌ ‌ پرده های سامعه را چون ادیم

معجزه

زائرانِ کعبهٔ سرّ خفی | میکنند اینگونه اثبات و نفی
آبروی دل چنین سازند پیش | زانشان زرمزِ اقوالِ خویش
در زمانِ بعثتِ آن قطب الزّمان | بهرِ حج و عمره کفّار بیان
بسته احرام آمدند از رهِ دغل | در حرم کرده هُبَل اندر بغل
ظاهر از احرامِ حج همچون نهار | وز ظلامِ کفر باطن لیلِ تار
تو بگوئی بیگمان بینی اگر | در گرفته گو کلوخی را بزر
وز رهِ دزدی سلیمانی نگین | کرده در انگشتِ خود دیوِ لعین
تف بر آن صورت که نی معنی درو | دمبدم لعنِ خدا بادا برو
صورتِ محضه بود دامِ فریب | رونقِ تلبیسِ ابلیس است و زیب
پس بسازد گشتن بدان نیرنگِ دیو | مار گرگو باشد از اخوانِ دیو
گو بظاهر گشت شیخ اندر حرم | خون بتن مالید شد گوئی شهید
وز جمالِ ظاهر و نقش و نگار | بانوکی قد شانه گوئی حمار
لیک باشد پیشِ هر عاقل محال | زنگی از حُله شود یوسف جمال

هر کرا بینی بدورنگی وفاق — پیشکش دانی ز ارباب نفاق

تا بدورنگی شد او آلوده‌رنگ — با حق و اهل حقش افتاده جنگ

او گهی راهی بفیروزی نبرد — کو بدارد با خدای خود نبرد

زین خوای جانان چنان باشی بکار — گر زمان امن و امان تیر از کمان

تا نگردی فر ازین زندان زرو — کعبهٔ رضوان جانان کی ترو

هان نخورد انگبین وصل یار بار — کو نگرد از رنگ و رنگینی کنار

بسکه بیرنگی هست دل آویز را — کی دهد تمکین برنگ آمیز راه

بل بگویش کو نبشد آلوده رنگ — فرق خود در تمکین بید از چوب سنگ

در صفت گل کی بیاید جا جعل — بل شود فرد از گرده منفعل

پس تو ای دلبر کنون باشی بری — ورنه مقصود دگر تو دیگری

نفس را داری تو باز از رنگها — چون یمانی راهنی از سنگها

باز آمد با قصاص قصهٔ اهل یمن

پس بسوی دین حق خیر الانام — خواند ایشان را بر باد اسلام

گفت کای اهل یمن دارید ننگ / باز مانید از سجود چوب و سنگ

سجده را شاید کسی کین سنگ را / صنعت او داد آب و رنگ را

صورتش از صنعت مصنوع او / و از صنع و صنعش هم از موضوع او

برگزید از ماسوای خود مرا / و از کرم داد از کتب الحمد مرا

تا بدان گردم ز راه گونه گون / بندگانش را براهش رهنمون

مومنان را از جنان باشم بشیر / کافرانش از نیرانم نذیر

رهبر ایشانم از ظلمت بنور / تا ز نار آیند در دار السرور

وارهید آنکس که فرمانم گزید / وانکه زو برگشت در آتش خزید

کس نگردد یارش از جن و بشر / ماوای آتش و تسعه عشر

پس شما را باید ای اهل یمن / کاورید از جان و دل ایمان من

هم کنید از جان هر فرمان بری / باز مانید از بتان و بتگری

وز همه سازید رو سوی یکی / قبلهٔ حاجات خود کوی یکی

رو بحق گردید از دیو رجیم / تا ان بوند لصراط مستقیم

پس طلب بنمود بعد از قال و قیل — بر نبوت زان نبی حق دلیل

گفت ایمان آورید اهل یمن — گر شود شاهد هبل اینک بمن

هر یکی گفتا بدین گفتار ما — آوریم گر اینچنین باشد بجان

پس بفرمود ای بت ناپاک کیش — گفت لبیک و دوان آمد بپیش

زود برو چونی و گفتا من کدام — زود کن سحر و ضم ای شیطان ادم

گفت میدانم ترا هستی رسول — گشت قرآن از سند بر تو نزول

ذات با برکات تو اندر زمین — جلوهٔ نور اله العالمین

باز فرمودش بگو تو کیستی — خرد باد ت سر سنگی نیستی

گفت آن سنگم که حسی نی در آن — میپرستندم همین مدبران

چون همه را گرد شیطان کو وکر — لاجرم گویند پیش سنگ سر

نی بصر دانند لیکن سنگ نیست — اندرو چیزی بجز نیرنگ نیست

وانکه زو جنبش بود محتاج غیر — کی ز ذاتش سیر در غیر سیر

او ز خود دارند نه یار و ملس — کی کند دفع بلاها از کس

کو نیاز خاستن بی دستگیر	دیگری را کی تواند دستگیر

الغرض با شدت خوار و خفیف	بیشتر از طالبان خود ضعیف

بل تمامی از ایشان زندگی	مردگان از زندگان سازندگان

پس توفیق حق آن شرط سترگ	در وجود آمد چو با این ساز و برگ

در دل هر یک ضرر آمد بجوش	مستی غفلت بدل شد بهوش

باز گشتند از طریق ماردین	حسبتهً لله خرّوا ساجدین

جبین جان خاک ندم بهر چاک	گشت شکل لاله از اشک خاک

بیفشاندند از زبان اعتذار	همچو چشم خویش در شاهوار

مناجات اهل یمن

ای بدیع خلق عالم بیمثل و چون	هست ذات پاک تو بی مثل و چون

ما ز تو اول شدیم از کل برون	عاقبت انا الیک راجعون

پشت ما شکن ز بار ما سوا	حال مستقبال واری در رضا

تو بخود شنودی دیدی چشم باز	دار تا داری ز راه خشم باز

پس بطلبید بعد از قال و قیل | بر نبوت زان نبی حق دلیل

گفت ایمان آورید اهل یمن | گر شود شاهد هبل اینک بمن

هر یکی گفتا بزن گفتارهان | آورم گر اینچنین باشد بجان

پس بفرمود ای بت ناپاک کیش | گفت لبیک و دوان آمد به پیش

زد برو چون وی گفتا من کدام | زود کن سعر و ضمای شیطان ادام

گفت میدانم ترا هستی رسول | گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات بابرکات تو اندر زمین | جلوهٔ نور اله العالمین

باز فرمودش بگو تو کیستی | خرد بادت سر بسنگ نیستی

گفت آن سنگم که حسی بی زبان | می پرستندم همه این مدبران

چون همه گرد شیطان کج نظر | لاجرم گویند پیش سنگ سر

بی بصر زانند لیکن سنگ نیست | اندرو چیزی بجز نیرنگ نیست

وانکه در جنبش بود محتاج غیر | کی ز ذاتش سر زند غیر خیر

او ز خود راندند نی یار و ملس | کی کند دفع بلاها از کس

کو نیارد خاستن بی دستگیر | دیگری را کی تواند شد نصیر

الغرض با شدت خوار و خفیف | بیشتر از طالبان خود ضعیف

بل تمام مرده از ایشان زندگان | مردگان از زندگان سازندگان

پس بتوفیق حق آن شرط سترگ | در وجود آمد چو با این ساز و برگ

در دل هر یک حضر آمد بجوش | مستی غفلت بدل شد به هوش

باز گشتند از طریق ماردین | حسبة لله خرّوا ساجدین

جبهت جان از ندم بنمود چاک | گشت شکل لا اله از اشک خاک

بیفشاندند از زبان اعتذار | همچو چشم خویش در شاهوار

مناجات اهل یمن

ای بدیع خلق عالم بیچون | هست ذات پاک تو بی شکل و چون

ما ز تو اول شدیم از کل برون | عاقبت انا الیک راجعون

پشت ما شکن ز بار ماسوا | حال و استقبال داری در رضا

تو بخوشنودی ده یا چشم ما | وا اتبا داری ز راه خشم ما

کن ز جرمِ جرم زاب عفو پاک | پیش ازان کاری تو مارا زیر خاک
قلبِ ما را کن منور از ظلام | قولِ ایمان بهرِ ما آخر کلام
ور نوال خود برو نرسیم | آبروی ما تعد آتش حریم
بل بگردانی بدرگاهِ رفیع | بهر ما خیر الخلائق را شفیع
ور طفیلش کن بما فی یومِ دین | حکمِ طبتم فادخلوها خالدین
کن برو نازل صلوة هم سلام | هر زمان از آن الی یوم القیام

معجزه ۱۰

هم بگویند اینچنین دانندگان | راهِ رضوانِ خدا یا بندگان
گرد باری آن طبیبِ جان و دل | جسمِ او طاهر ز لوث آب و گل
دست بر علتیه همین بودش غرض | گر ز تنِ او مندفع گردد مرض
شد نشش زان باز از و عنبر شمیم | بود تا بود اندر ین دارِ ذمیم
عنبری کز وی ال نافه ز خون | بود پر بل عنبر سارا ز بون
زانکه خاک او درین فرش ادیم | بذر عود عشق معشوقِ قدیم

گز حد و عرش تا این فرش زور — می زنند ایشان ز نورش لاف نور

آفتاب و ماهتاب این نور و تاب — ذره وار از وی نمایند اکتساب

گر نه یکدم تابد آن نور قدم — گوی شان افتد بمیدان عدم

کوثر از دریای مهرش قطره — ز آتش قهرش جهنم جمره

دوستان را بوستان خلد خوان — داد و دنیا را بسگ چون استخوان

شد نسیم از نکهتش عنبر شمیم — یافت جان از قدرتش عظم رمیم

نقش چون در نافه شد مشکین ازو — گلرخان را گشت رخ رنگین ازو

در محیط قدرتش گردون حباب — نطق نغمه ز اسرودش رباب

برق و رعد از آتش خشمش شرار — گل فشان از ابر جودش شد بهار

روز و شب از روی و مویش پرتوی — آسمان از راه مهرش رهروی

انجم از رخساره او بیند خال — گلرخان از جلوه حسنش خیال

بدر را دانی ز عقدش دانه — ماه نو از شانه اش دندانه

در فروغ روح از ریح ریحان خوش — و ز ثریا تا ثری اندر نخش

شیخ علما یا بدین رنگ رونما بد که همه آفریدگان از تخت زمین تا فوق آسمان ریسمان قضا

از گل رویش گلستان گلگل است / لاجرم بلبل زبان در غلغل است

آفتاب از تاب او چون یافت تاب / سر برون آورد نیلوفر ز آب

شمع زان آتش چو روی خود فروخت / بهر آن خود را در آن پروانه سوخت

شاخ و برگ خویش زان آراست سرو / نقد جان بسپرد بر پایش تذرو

یوسف کنعان از آن حسن و جمال / جلوه پیداشت شد جانز امجال

تا ببرد از پیر کنعانی درون / شد زلیخا از زلیخائی برون

وان یحیی را نورش از دیده پرید / دیگری زد او پیراهن درید

تا جوانی رفت از وی پیر رسید / باز عشق از کاخ بر جا کس کشید

وان بنور آمد پی صدق و سداد / وین بجانانه رسید جان بداد

هان بهم دشت محبت کربلا / نی درو جز خنجر کرب و بلا

کس نمی یارد گزین جستجو برون / کشتی هستی خویش آرد برون

لیک صدها آفرین بادا بران / کو پی جانان بیفتاد اندران

زورق خود را درین بحر فنا / بهر یار انداخت چون خاشاک خار

یار شیرین را سر از صدق او بداد — در ره این تیشه چون فرهاد داد

روی خود لیلی از آن آراست چون — قیس از او شد بصحرای جنون

لعل شیرین گشت چون شیرین از آن — دل ز خسرو برد و ز فرهاد جان

الغرض در هر کجا بینی تو نور — دان ز نورش گر نئی ز عقل دور

گر بگوئی مهوشی گوئی ز دوست — ور ببوئی بوی خوشی بوئی ازوست

پس شگفتی نی گر آن صفوت پناه — عنبرین گرد ز ماهی تا بماه

زانکه در وصلش بجانان نی شکی — واصل و موصول می باشند یکی

چون یکی آمد ولی گشت پاک — گر بگوید من حقم نی خوف باک

پس کجا باشند در کردار دو — گو بداند و بدان گاوست او

لب ببند و من بفرمان جلیل — ما رمیت است این قولم دلیل

وان مطیعت شد بشد مهمان سر — زانکه فرمانت بود فرمان من

آیت بیعت بگوید با شما — کو بکرده بیعت او کرده بما

اهل معنی زین همه قول اله — می برد سوی بقا بالله راه

معجزه ۱۱

راوی دیگر چنین در گوش هوش	میکند القا چو الهام سروش
کرد استشفاع عاصی بهر دعا	نزد آن مطلوب خلق و مدعا
گفت کای محبوب رب العالمین	قامع کفر و معین المسلمین
رحم حق ذات تو باشد بر عباد	ناامید از تو کسی هرگز مباد
دست خود بردار تا آن دستگیر	دست من گیرد ز اموال کثیر
هم ز اولاد کثیرم شاد بهر	سازد آن رزاق خلق بر و بحر
پس برآوردن سر نوئین دست	بر خدا کای موجد بالا و پست
تو همی سازی همی اندر دمی	مارجی جانی و طینی آدمی
علم تو عالم بمکنون درون	تا درون باشد برون و همچو برون
تو دهی هر نامرادی را مراد	میکنی دلهای غمگینان تو شاد
سود خود هرگز نگیرد کس ز کس	قاضی الحاجات تو باشی و بس
بنده تو سائل آلای تو	معتصم بالعروة الوثقای تو

نقدِ مقصودش بدامانش نهی | ای نگردد کس ز تو دامن تهی

قومِ موسیٰ را برآوردی ز تیه | قادری بر کلِّ شیٔ لاریب فیه

تو دهی الیاس را آبِ حیات | یونسِ ذوالنون را از نون نجات

بر سرِ هر کس فگندی سایهٔ | از غمامِ جود شد برمایهٔ

پس چو شد فوقِ بنی یکسان ازان | کرد جا تیرِ دعائش بر نشان

گشت بادِ رحم و جودِ حق وزان | مسکنت پا بر هوا گردید ازان

کرد فضلش سر بسر بندش مرام | تا بشد از مالدارانِ کرام

مطلق از حالش خصاصت گشت دور | شد به بزمِ اغنیا صدر الصدور

جودِ داد او داد همه مطلوب را | کثرتِ اولاد چون یعقوب را

ای جود حق تعالی ۱۲

معجزه ۱۲

همچنین از فقر چون بنمود خوف | گشت مستدعی بنزد شمس غوث

پس برای او دعائی کرد نیز | شد بمصر ثروت و نعمت عزیز

شد ز روماش بفضل کردگار | فوق حد بیرون ز تحت انحصار

ای الیاس ۱۲

و بر حالی ۱۲

تا بکردی بعد فقر و احتیاج / تبدل مال اندر نهار و لیل داج

فی سبیل الله بر ابن السبیل / هم بدرویشان چو آب و نیل

تا بدو دادند ام المؤمنین / مژده درجات فردوس برین

همچنین توفیق رب العالمین / در دعا را تا گوئی آمین

معجزه ۱۳

بشنوی سازم تو روشن بیان / کز نهان آمد چنین اندر عیان

غزوهٔ احزاب اصحاب کبار / حفر خندق را بامر کردگار

می نمودندی همه کامد پدید / در میانش صخرهٔ سخت و شدید

(یا الصخر سنگ بزرگ)

کامدند از کسر آن عاجز همه / بانجا آنحضر بشد فائز همه

پس بر آن سنگ آمد خیر البشر / ثلث آن به شکست از ضرب تبر

جست نوری آهن و سنگ گران / تا مدائن شد عیان حاضر از

کنگرهٔ ایوان کسری شد پدید / هر یکی زایشان بچشم خود بدید

ضربتی دیگر در آورده فرود / ثلث ثانی را از آن صخره ربود

جست برقی تا یمن گشته عیان
اثر عز فتح و ظفر زو شد بیان

ضربت ثالث چو بر صخره نشست
ثلث ثالث ز ابدان آن شکست

شد درخشان زان شرف سان آن نور
حاضران دیدند قیصر را قصور

الغرض نوری به رسته چو تیر
گشت تا قسطنطنیه مستطیر

شد کم و کیفش با رباب حضور
همچو مهر نیم روزه پر ظهور

پس چو اعجازی چنین با زیب و فر
شد بدر خواندند تکبیر ظفر

تا بگفت آن سرور این خیر الامم
زود می گیرد همه ملک عجم

ایت احکام دین و شرع من
گستر ظل سهیلی بر یمن

نقشهای کفر زان کرده عدیم
پاک و عطرآمود زو چون ادیم

مهر و ماه دین با وج روم و شام
طالع و لامع بگردد صبح و شام

صولت اسلام بر اطراف روم
زود تر صائل شود فیها تقوم

سوسنان گشتند زان جمع بلاغ
شد دریده فهم منافق همچو زاغ

تا همه باهم فکنده طرح طعن
پیشه شد نه می خور نفرین و لعن

بی خبر رانند کان مشکل کشا	مالک ملک است یؤتی من یشا
می ستاند پادشاهی از شما	زان مذل است او یذل من یشا
قدرت و دانش مبیدار و نظیر	شد ذلیل از رحیم او عزت پذیر
زنده را سازد ز مرده آشکار	مرده را از زنده لیل اندر نهار
هم نهار آرد میان لیل تار	مید هد روزی کسی را بی شمار
پس در است کن ز دو رنگی لنا	حب دو رنگان فکن در غار ما
ظاهر اند ایشان نبز باطن چو شیر	مثل پنبه نرم بالا سنگ زیر
صورت سعد اند و در معنی شقی	فاسق اندر باطن و ظاهر تقی
می نمایند اولیا از قولها	فعل ایشان لایق لا حولها
اهل دو رنگی است شیطان الغوا	تا بران هر دو کفو باد اتفوا
او بزیر آب میدارد چو نار	تا ابد زان نار سوزد چون چنار

التفات از غیبت بخطاب مع العتاب

ای نرا ظاهر بود روشن چو زر	باطنت باشد ز آهن تیره تر

قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء

کی تو در شرح زر خالص رسی | تو که در ظاهر ز رو باطن مسی

کرده در بر لباس بایزید | قلب تو در عزم اعمال یزید

خرقهٔ پیرانه پوشی چون جنید | شیخ سجده می را بپا موزی تو قید

صورتی داری تو سر الناظرین | کافری از خبث باطن نازنین

چون نگارین گور کفار درون | نور زور آری برون نار اندرون

مستفید اند از کلامت صالحان | ننگ دارند از خصالت طالحان

خلق را گویی کنید از زر حذر | خود پی زر چون سگانی در بدر

جسم تو کنج قناعت برگزید | دل بحرص گنج در تل من مزید

وای بر حالی که داری ای سلیم | باطنت فرعونی و ظاهر کلیم

دو روا این دلق دورنگی دوش | تا بکی گندم نمائی جو فروش

جبهٔ زور و عبای مکر و فن | بر تن دل مرده تا سازی کفن

شرم دار آخر ز خالق شرم دار | صلح تو با خلق و باو کارزار

منظر خلق است دانی آب و گل | منظر انظار خالق جان و دل

گل بیارائی ز دیبا بهر خلق / دل بیارا زاری تو از دیرینه دلق

فرش مردم پاک سازی بهر نفس / عرش منعم در بر پر خار و خس

منظر شاهان آرائی ستنار / تیره سازی جای نظر کردگار

ننگ دار از جنگ او گیر انزوا / تا بکی داری روا این ناروا

بین ز بهر کیستی هستی بکه / ور که بنشستی و پیوستی بکه

بنگری اینک نئی گر کور عین / کین خلال تست بعد المشرقین

دان یقین هرگز نیاری گرد صید / آن همای کام خود زین دام کید

رخت ازین شرکت کشی باشی روان / در ره توحید تا داری روان

بگذرد اوقات تو بر تو چو سیف / تو به عین غفلتی حیف است و حیف

بس درانست بس بکن این گفتگوی / از جناب خامشی باز است شوی

گر بیان خواهی تو اعجاز رسول / کن بانزال ازین قیل فضول

نخل دو رنگی بباغ بندگی / نیستش باری بجز شرمندگی

هر که بنشاند بگردد شرمسار / عار نار شر یار غار و غمگسار

غالبت مملوّ ز اخلاص و رجا | جا بجو در نور آن بدر الدجا
شو ز اعجازش کنون سحر بیان | وان دُرِ از درج نهانی کن عیان

معجزه ۱۴

دیدم این یکتا در اندر رشته | یافتند اندر مدینه کشته
لیک فعل قتل او مجهول بود | جای فکر فاعلش مفعول بود
می‌نمودندی همه چون غافلان | از گمان شاید فلان شاید فلان
می نشد بر کس یقین المختصر | آمدند آخر بر خیر البشر
پس از ایشان خواست آن هیچو جان | آمد آن جانان جان انس و جان
داشت شاخی از نخلی بر قتیل | ساخت جاری چشمهٔ جانش سبیل
بر نشست و از جراحت چون نقشان | گفت نام قاتل و دادش نشان
گو ببین این معجزه چشمش جلا | گشت ایمان از دلش آمد پدید

معجزه ۱۵

هشت منقول این ابا سلوک | کان شه کونین چون شد در تبوک

دید قومی را که کرده سینها ‌ ‌ مسکن و ماوای حبّ زرّینه را

حبّ او در دل چنان داده بها ‌ ‌ روز و شب با پیشش نشسته در بپا

وز ظلام کفر دل تاریک تر ‌ ‌ رو بعشق آن بت زرّین چو زر

ساخته جایش میان جوشن اند ‌ ‌ گرد او دائم همه در بق بق اند

پس بدان بید السنا خیر الورا ‌ ‌ زینت آرای سریر دو سرا

همچنین میگفت حالی می نهاد ‌ ‌ دست پاک خود بران زرّین نهاد

کین صنم زرّینه‌ئی بل چوب هست ‌ ‌ بام دل سازید ازو چون کند و

محترز باشید ازین دین شما ‌ ‌ بلکه زین دام شیاطین شما

بر فراز دین حق سازید جا ‌ ‌ وز همه سوی یکی روی رجا

تا رسید از خارزار گمرهی ‌ ‌ سالها در بوستان آگهی

بود آن زرّینه را سودن همان ‌ ‌ بر سر چوبینه بنمودن همان

زینت شیطان ازان مفقود شد ‌ ‌ وانچنان کاندر حقیقت بود شد

هان کف دستش سراسر بود نور ‌ ‌ چون نه بگریزد ازان ظلمات زور

تیرگی لیل را چون نیست تاب — پا بدارد پیش تاب آفتاب

پس ظلام کفر کی دارد نشان — پیش آن خورشید چرخ عز و شان

لیک زرگر دید چوب بی خطر — شد مس دل عابدان اکسیر زر

نور ایمان یقین شد آشکار — نیست از آن یکسر ظلام کفر بار

لیل تار دل پر از انوار شد — از وقود نار چون گلنار شد

معجزه ۱۶

همچنین شخصی بر آن خیر البشر — گفت من ایمان بتو آرم اگر

زر بسازی این بت سنگین ما — غمگسار خاطر غمگین ما

پس بخواهش دست پاکش را کشید — همدران دم آنچنان کان خواست شد

شرط از و چون بر وجود آمد عمل — شد حجر از رونق فزاد جان و دل

نور ایمان تافت چون خورشید — شد شب دیجور دل روز سفید

معجزه ۱۷

میدهند از نقل زینسان ناقلان — رونق بزم عقول عاقلان

وز زبان بارند ابر شکبار — میکنند این روضه را از اشک نثار

در زمانی کز قریظه ریخت خون — شد عفونتها ز خون شان برون

در گذشت از حد چو بوی گندگی — گند شد بر زنده عطر زندگی

ساخت آن مطلوب خلق و مدعا — بسط سوی آسمان دست دعا

کای بحر جود تو ابر بهار — آب بر غار و سمن ساز و نثار

شد نسیم از باغ جودت عطربیز — نفحهٔ نافه بناف مغز ریز

گشت مشکین آهوی صحرا از تو — عنبرین شد عنبر سارا ز تو

از لب غنچه بشوئی بوی شیر — در دمی در کامهای گل عبیر

میکنی از قطرهٔ ناپاک پاک — جان و ایمان سیدی دشت خاک

بطن دنیا را بکن زین تن خال — از نوال ای کردگار ذوالنوال

پس و عائش و زمان کرده صعود — از زمین بر آسمان حق ن و عود

بر سما حق شد بخار آن بخور — پس سحاب استجاب آمد ظهور

تا زمین را شست شو ابر مطیر — ساخت از امر لطیف نظیر

رو ز ابر لطف آب زندگی / گشت کاخ خاک پاک از گندگی

وز ریاض حرم او باد نسیم / برد از دهر ار ریح ذمیم

ز آسمان بارید ابر مشکبار / شد زمین و ناف آهوی تتار

الغرض چون قبله گاه عندلیب / از ثری شد تا ثریا پر ز طیب

تا بجوی اندر میان کوهسار / گردد گم بلبل تمیز گل ز خار

معجزه ۱۸

همچنین معنی سرای چون سروش / میسراید این سرود از جوش هوش

اعنی فرماید آن فرمان سر / کو بیفروزد یقین را انجمن

کای دراست کن ز نیستان زبان / مثنویت را بد نیسان دُر فشان

وان زبان همچو درارت بار بار / شود رین نیستان ز نیسان قطره بار

کز برای مسجد جنت نظیر / بل جنان از وی بشد عزت پذیر

گفت باشد چوب نخلی بس بکار / سرور عالم به نزد یار غار

هست آری چنین چوب خشب / در مکان من بجله با ادب

گر به یثرب در رساند کردگار — تا به تعمیرِ مکان آید بکار
پس بر آورد از پیش بدر الدجا — در جنابِ پاکِ حق دستِ جا
کای تو میداری سما از بی هوا — جودِ تو سازد همه حاجت روا
ابر را باشد ز تو بر باد سیر — قدرتت را کی بود نسبت بغیر
شد سلیمان با سریر از تو صباح — راه های چنینش بد رواح
کرد جودِ تو ملک طالوت را — ور ملک آدمی بد و تابوت را
پس کجا از قدرتت باشد عجب — گر از آنجا آوری اینجا خشب
قادری تو هرچه خواهی آن کنی — گاه ساکن کوه را پران کنی
گوهرِ معنی بدینگونه چو سفت — استجابت عبد سبحان لبیک گفت
تا به یثرب جمله با خشب المراد — طرفه آمد پریده چون جراد
مسجد نبوی از آن معمور شد — بل ز انوارش خشب پر نور شد
هان کسی گر بهرِ آن محبوب پاک — از سمک چیزی که بینی تا سماک
در شهود آورد از کستم کمین — خواند او را رحمة للعالمین

گرزوان سازد زبهر او جبال	چون چرا گی در و باشد مجال
دار دل را از غبار ریب و ب	گر پرانید از برایش چند چوب
میدهد شاهی بخواهد هر کرا	هست لال از وی لسان چون چرا
مالک هست او هر چه خواهد آن کند	کی سد کس را که پیشش دم زند

معجزه ۱۹

باز از لطف خود آن ابر بهار	شد درین بستان چنین باقطره بار
تا زهر جانب گلی مهر انجلا	بلبلان را امید هدهد زینسان صلا
چون به یثرب پای آن محبوب شد	جای آن دار ابی ایوب شد
شد نهار از مهر حسنش لیل تار	وز شمیمش دار او رشک تتار
وز مین زد بهاری شد زان	بست یار از باغ امیدش خزان
شد گر بیان چون خزان آنهار	خار خارش گشت رشک لاله زار
گلبن آمال او آورد گل	بار عز آمد بر آمد خار ذل
دولت قرب دو امش نصیب	جلوت حسنش بدید می ز بی قریب

اتفاقا روزی آن پروانه وار / بود با آن شمع دو عالم جان نثار

کرد عرض ای مهبط روح الامین / قطعهٔ در ملک من باشد زمین

کاندرو نی بذر گردد رو و راه / بلکه زو هرگز نمی روید گیاه

چون شنید این محرم حق باد برو / مشتی از گندم بیفشاندند درو

بود آن گندم درو گشتش همان / رستن و دانه شدن یکچنین همان

تا درودش در زمان چون شد درست / پس بخشش شاخ بادنجان برست

بیین حسان ز دست او وز قوم / بوم شومی کاندرو میخواند بوم

تخمهای گندم بیجان کجا / شاخهای سبز بادنجان کجا

معجزه ۲۰

همچنین شخصی را با نکات / می نهد پیش دل طوطی مرات

تا ز اعجاز سر هر دو سرا / با نوای خوش شود نغمه سرا

پس کند آئینه از سینهان جلا / بهر رویت خلق را سازد صلا

دید در توریت شخصی از یهود / نعت آن سرور نوشته بر زدود

روز دیگر همچنان کان ژنده دید / باد خشم و کینه اش در دل وزید

باهم نمود امروز کان بنمودئی / یعنی آن را محو کرد از ما ردی

باز روز ثالثش مرقوم یافت / از حسد بر تن چو مار شوم تافت

پس نمود امروز چون قصه زدود / شد عتاب از غیب و نقشش کالحجر بود

رنج لاطائل بخود چون می‌بری / تا ابد نقشش نخواهد شد بری

هر کسی کو سازدش قصد زدود / گر نیارد رو به مقصود او نمود

بل بغار نار آن طالع نگون / خائن و خاسر بیفتد واژگون

دائما سوزد چو خار و خس یبیس / ساعتی نی راحتی سازد بئیس

پس شه لرزان از آن حال چون شنید / بیدسان از باد این گفت و شنید

گشتش از نار ندامت دل کباب / سینه بریان همچنان چشمان پرآب

تا زدود از کلک هذا العتاب / حرف انکار از کتاب دل شتاب

شد چو سیل از چشم خود روان / تا بدریای نوال آمد دوان

مقتبس گشته ز انوار لقا / خورد از آن بحر هدی آب بقا

تافت یکسر زسر تابندگی | یافته سوی خدا پایندگی
بحشلقش حلقهٔ فرمان بری | دل تقی ز آلایش عصیان بری
می فشرد اندر ره آن پای ثبات | تا بیفشرد فنا نای حیات

معجزه ۲۱

طائفان کعبهٔ اسرار غیب | ناقل اند این نکته شسته ز ریب
کامد از طایف چنین یک طائفه | کز عقاب حق نبوده خائفه
لم یزل کردی با قدام خلاف | مروهٔ شرع و صفای این طواف
کرده حضن از حکم نفس پر سوا | پیش آن پیشینیان را پیشوا
ما شویم از شوب شک صافی روان | گر درختی زین حجر آری برون
تا بدانیمت رسول برحقی | در کلام و دعوی خود صادقی
لعل ایمان را بجوف سنگ جان | جا دهیم و تو شوی همرنگ جان
پس بجست قول شان بدر الدجا | داشت خود را بر سر آن سنگ پا
بود پایش سنگ را سودن همان | شاخ پر میوه بدر بود همان

گشت چون بیرون ازین همچون غلاف — طائفی را کعبهٔ ایمان مطاف

زمزم توحید کرده شست و شوی — چرک شرک از خاطر و صندل ز روی

وز یقین قلبش همه پر نور شد — دور از وی ظلمت ظلام دور شد

معجزه ۲۲

راویان موشکافان نکات — وز قضا نقد نطق اهل ثقات

چون قمر زینسان همی سازند شق — از سیف زبان باطل ز حق

کز حسد یاری ابوجهل لعین — که چو شیطان بود باطل را معین

با جهودی در شبی آمد فرود — نزد آن سرور سر و پا داد و رود

پس لعین ناکس از راه ستیز — نطق را بنموده همچون تیغ تیز

زد بحرف خوی آن روشن ضمیر — انکر الاصوات چون صوت الحمیر

گفت بنمائی تو اعجاز کنون — ور نخواهی بد خود را غرق خون

بسته باشد نطق ازین قول تباه — هم به تیغ قهر حق تبت یداه

تا قیامت فرق آن طالع نگون — باد جرم از سنگ لام و عین و نون

گفت پیغمبر چه میخواهی بخواه | جلوه گر بینی تو از حکم اله
پس چه جو از علم خود بوجهل را | نابکار و ناسزا نا اهل را
گفت از و خواهی کنون شق القمر | تا شود اعجاز و سحر مستتر
امتیاز از هم میان مر ماه | زانکه دخل سحر نی بر آسمان
پس بحسب گفتهٔ ایشان بشیر | شد به سبابه بسوی مه مشیر
سهم ایما را چو بنمودش هدف | در زمان دو شق بشد همچون صدف
تیر سر اعدا ز تیر ایمایش دو نیم | کرد دل و نون نمودش در دو نیم
قدر بدر اندر میان نیک و بد | بود جهل از شست او گردید صید
شد چنان چون گشتهٔ ایمای او | پس چه باشد جاینده سیمای او
باز آن مردود کاف و نون کفر | گفت سحر اینچنان کان بود کفر
پس بیائی گر پیوست زود | مقتبس گردید از آن قلب یهود
بل حبیبی کز نزد یادوش بدید | نور ایمان از دلش آمد پدید
لیک بوجهل لعین نابکار | گشت کور از نور رحم کردگار

از ازل بر دید چون نورش خطا | تا ز دید نور حق زو شد خطا
بل چو زاغان شد از رعنائیها بسی | کرد کو بود از ازل بر کسی
بید بخشش هیمهٔ نار جحیم | چون خورد و میوهٔ نخل نعیم
وز مغیلان شقاوت پر ز خار | کی سعادت را بگردد میوه خوار
از ندم بر لوح دل آیا بد رقوم | کو بجوید باطولی از زقوم
لاجرم آن نابکار بخت شور | زاقتباس نور حق گردید کور
دست شست از آب نهر چمن | گشت در نار جهنم غوطه زن

اینچند کلمه قیل در مقام گشتی نبی علیه السلام با یکی اعرابی که نام وی ... عین اعجاز آن خیر الانام بود بطریق تعلیم قتل نفس ذمیم که جهاد اکبر عبارت از آن است

هان کسی کو نفس دون گردید سیر | گو زبردست است دشتیش و حقیر
پیچد ز دست ناتوان پنجه اش | سازد از رنج ریاضت رنجه اش
تیر تقوی را بر آرد با زور | همچنان بر گور خر بهرام گور
آرد از فوق هوا و حرص زیر | دائما بر وی چنان چون صید شیر

بشکنند قرصش گر از انکسار | تا چو خر سازد خراب و خاکسار
هم ز نهی منکرش تشنیع و | بر زنند ار هم بود با او بجنگ
هر زمان باشد بر آن چون محتسب | تا که از منکر نگردد مکتسب
بازدارد از رهِ فسق و فجور | وز حرام و ناروا وز لغو دور
قطع چون زد دوش کند از تیشه پای | پس زندانیش سازد گوشه جای
بنده اش سازد به بندِ بندگی | زهد زندانش کند تا زندگی
پا بشاند در پیری و پاک باز | پیش دارد هم ز راهِ رند باز
سازدش در گوشه چون بیت بگور | دیده اش از دیدنِ اغیار کور
زایل از طبعش کند کبر و خودی | مایل و شاغل به نیکی از بدی
هم زبانش سازد از گفتار لال | خونِ دل نوشاندش عوضِ زلال
از هر امیرش بگرداند اصم | در دهن جا نبات و قند سم
وز میِ حبِ حقش دارد سلاس | در برش سازد بجای خز پلاس
هرچه او گوید مکن از جان کند | وانچه فرماید خلاف آن کند

زانکه آن مار از ره ماردی — کی بفرماید بنیکی جسندی

گو بگیرد حکم او محکم بکار — عاقبت کار او بگردد شار

خو گرش سازد به بیت تنگ و تا — ور گل و گلزار دار د ننگ و عار

تا بمیرانند و را قبل موت — نشنود زو نیس بغیر از ذکر صوت

چار تکبیر از جهان خواند بر آن — ور همه سازد چو مرده بر کران

هم بدینجا خالق کون و مکان — هر زمان باشد معین و مستعان

تا یگانه سازد این بیگانه را — همچنان خیر الوری رکانه را

پس و راست چون تیغ کردی هبر — خلق را سوی جهاد اکبر

کن بیان آن قصه مروّیه را — کشتی رکانه و نبویه را

فرق سازد از نطق خود چون ذو الفقار — حق ز باطل مثل روز از لیل تار

معجزه کشتی نبویه علی صاحبها الصلوة و السلام الی یوم القیام

جاده ی در جاده پیمبری — شیر مرد اندر جهاد اکبری

همچنین گوید بیان خیر الانام — شد بهم اعرابی رکانه نام

که در صحرا از اند و رفت مردم پدید آید اما در فارسی بتخفیف دال مستعمل است کذا فی غیاث و در منتخب بمعنی راه بزرگ و شارع عام و غیره ۱۲

جهاد اکبری بزیادت یای تحتانی در آخر باصطلاح صوفیان مجاهده کردن با نفس اماره

پیل زور و پیش شیرش چون غزال | بود رستم نزد او کمتر ز زال

حمزه‌دار و چون گرد گردان یار | بیدسان لرزان از آن اسفندیار

پیش با بطش او افراسیا | بود صد ره کم از افراسیا

گفت داری عوج عیبی بس کلا | وز خداوندگار باشی بی‌بنی

از خدای خود طلب پشتی کنون | لیک من گر صادقی گشتی کنون

گر شوی غالب من ایمان بتو | آورم گردم نثار از جان تو

من بیایم غالب ار دانم یقین | دین من باشد ز دین تو بهین

این بگفت و آنگهی بازان الاستوه | گو بد اندر عرصهٔ عرضه چو کوه

درگرفت و آنچنان بنمود زور | گر بدی بهرام از آن رفتی بگور

ور بدی کوه کلان گشتی ز جای | آمدی پیل دمان از وی بپای

لیک پای پاکش از جنبش مصون | بود از آن کو خانهٔ دین را ستون

ذات پاکش مرکز دور زمان | آفتاب آسمان عز و شان

نی شگفتی گر بماند او در امان | مثل شمع خور ز باد آنچنان

لشکرِ باد از بکیرِ دعای — نیست شمعِ شمس را از وی غنی

پس ورا از پنجهٔ پیغمبری — در گرفته باز چون کبکِ دری

بر هوا برد آن همین مالمین — مرد بگوئی ز اسمانش بر زمین

وز زبر آورد زیرش واژگون — برد که از سر ز دل نخوت برون

شد ضلالت را سر از سنگِ بلا — خرد و خوار و گشت کفر از وی جدا

شد خزانِ باطل و حق را بهار — گشت تابان حق چو خور نصف النهار

گلبنِ ایمان بگلزار درون — گرد گلشن خارِ کفر از وی برون

شاخ و برگِ نخلِ خاطر سبز و تر — شد بجای خار خار آمد ثمر

یافت زیب از شاهِ گل او رنگِ باغ — جلوه گر بلبل شد اندر جای زاغ

سبز و تر گردید دل از مرز و بوم — شد همای نوگلشن در جای بوم

معجزه

می رساند مژده کشتیِ نوح — در سپهرِ طوفانِ غم شخصی روح

بل کسان از عیسی او مان دل را ز دم — زنده میسازد چنین از مرگِ غم

روزی آن اعجاز آموز مسیح | دعوت دین حق از قول فصیح

گرد ترسا را همه گفتند زود | معجز عیسی تو گر خواهی نمود

ما بتو گرویم و داریمت حبیب | سلب سازیم از درون حب صلیب

دل ز ترسائی هم از تثلیث پاک | بیگمان سازیم ما بی ترس و باک

پس ز بهر عزت دین متین | ساخت آن شاه سلاطین از طین

شکل خفاشی پس اندر وی بدمید | همدر آن دم جان در و آمد پرید

در دمی کرد از دم معجز نظام | اکمه و ابرص به و اهل جذام

پس بکرد از فضل و فضل عظیم | کو سمیع است و بصیر است و علیم

هر کرا گوید سعید از کاف و نون | پر پایمان خالی از کفرش درون

شد ظلام از ملیل تا در دل نفور | گشت پر زین کوکب دری بنور

معجزه ۲۵

هم بگویند اینچنین گویندگان | در سخن رضوان حق جویندگان

بود باری بان شه ذوالاقتدار | فوج قدر چار صد بر یک هزار

واﻧﭽﻪ ﻣﻴﺒﺎﻳﺴﺖ آن ﻣﻮﺟﻮد ﺑﻮد / ﻟﻴﮏ آب اﻧﺪر رﻫﯽ ﻧﺎﺑﻮد ﺑﻮد

ﻓﻮجِ ﻋﻄﺶ آﻣﺪ ﭼﻮ در ﺗﺎز زﻧﺪﮔﯽ / ﺗﻨﮓ ﺷﺪ ﺷﺎن را ﺣﺼﺎرِ زﻧﺪﮔﯽ

ﺑﺎز ﻣﺎﻧﺪﻧﺪ از ﻃﺮﯾﻖِ ﺗﺎﺧﺖ ﺗﺎز / ﻋﺠﺰ را ﮐﺮدﻧﺪ ﺑﺲ ﻓﺎش از

نهان بکوهِ دل چو شد باران عطش / کی ز بحرِ فوج خیزد موجِ عطش

پس چو دید آن سرورِ هر دو سرا / لشکر خود را پریشان یکسرا

در نهاد انگشت جائی از سبیل / شد روان نهری از آن چون سلسبیل

تا شدند ایشان هم ایشان را دواب / خضرسان زان آبِ حیوان سیر آب

معجزه ٢٦

روزی آن رونق فزای دو جهان / واقفِ سرِّ عیان و هم نهان

کرد در آبِ قلیل انگشت تیز / طرفه جوشید از ان آبِ کثیر

بود قبل از قابلِ یک مرد کار / پس بیاسودند از ان تا سی هزار

معجزه ٢٧

همچنین از نانِ چار استار جو / الف کس را کرد سیر آن نیک رو

بلکه نانش همچنان کامل بود | گو ورا دست تصرف که نسود
در عزا اندک غذا زو شد کثیر | تا بر آسودند از آن جم غفیر
دعوت تنگ از یمینش شد فراخ | زآب پایش نخل خشک آورد شاخ

معجزه ۲۸

کرد شخصی با شه پیغمبران | شکوه‌ها از سرکشی اشتران
گفت چون بر پشتشان بنهیم بار | بر فکنده می‌کنند از ما فرار
یکسر این بیداد او را داد داد | زآتش عصیانشان لهبها [illegible]
پس نبی آمد بسوی اشتران | شد خرامان همچو شاه اختران
اشتران دیدندش چون بر پای زود | خاستند و ساختند او را سجود
در گرفته فرقشان در گوششان | شد ز نیسان زبان گوهر فشان
گوش حیوان از در راز نهان | شد پر و خالی ز شرشان جهان
صیقل قولش خدا داند چه بود | زنگ طغیان از دل حیوان ربود

معجزه ۲۹

گر دمی گوید چنین نیک اختری — نزد آن سرور شکایت اشتری

از جفای مالک بی‌مهر خویش — دل فگار و تن نزار و پشت ریش

گفت در دست کسی دارم مهار — بی‌خور و خوابم از لیل و نهار

بار خود بیند نه حال زار من — نه خار جو را و خو نخوار من

مالکش را گفت آن بدر الدجا — یا فروشی یا خوشش آری بجا

کار خود زو هرچه در گنجد ببر — لاکن از آب و کهش داری خبر

که بنه بر بار گاهش کن بها — لا تکلف نفساً الا وسعها

گر دو رنج از دامن حالش فشان — ورنه گردی تیر آهش را نشان

تحفه ۳۰

شد بنزد آن مهین عالمین — اشتری شاکی ز فعل غافلین

مردم آنجا که سیماشم نگفت — غافلانند از نماز وقت جفت

بر دل ایشان از غفلت عشا — لاجرم خوابند ما قبل عشا

دائماً باشم بجان لرزان چو بید — تیره زین ترسم نشد روز سفید

تا مباد از شآمتِ اعمالِ شان / تیرِ خشمِ حق هراسازد نشان

خواند ایشان را شهِ کونین پیش / داد در موعظت از حدِ بیش

پنبهٔ غفلت ز گوشِ شان برون / برکشید و شد بعرفان رهنمون

معجزه ۳۱

گر و میگویند شخصی از عرب / بر نبوت زان نبی شاید طلب

گفت باشد شاهدم هذا الشجر / بشنوی چون بشنید از من خبر

چون بگفت این آن درخت از بیخِ خوا / منقلع گشت و دوان آمد به شا

گفت بادا رحمِ حق بر تو نزول / تو نبی الله باشی هم رسول

بر تو هم بر آلِ تو بادا سلام / بر عدویت لعن الی یوم القیام

دید چون طالب دلش بیدار شد / دورِ ایمان را مدار و دار شد

تا درخشید اندر آن نورِ هدا / شد ضلالت بر ظلام از وی جدا

معجزه ۳۲

همچنین گویند اربابِ شناخت / لشکرِ غوکان ز بحر آورده تاخت

سله غوک بواو مجهول جانوریست که در آب و زمین نمناک می ماند بعربی آنرا ضفدع گویند من غیاث و در برهان غوک بروزن دوک نوشته ۱۲

رخت راحت از همه غارتگری | ساخته کرده خیلی ابتری
لاجرم کردند زان آفت پیام | هر دم حضرت بدان خیر الانام
چون شنید این سهمگین پاسخ بگوش | قلزم امواج رحم آمد بجوش
بر دعا برداشت خود دو دست پاک | از ضفادع گشت خالی کاخ خاک
وز دعائش شد اجابت کارگن | حال غوکان گشت گویا لم یکن

معجزه ۳۳

حضرت جابر چنین کردند یاد | روضهٔ رضوان حق جایش باد
کرد باری آن شه کل الانام | از خدا بادا برو رحم و سلام
بذل ظرفی مقبلی را پس درو | داشت روغن رحم حق بادا برو
خورد میگویند چهل و پنج سال | زان سبو لاکن بدی باقی بحال
پس شکستش سنگ آفات زمان | زانکه کل من علیها هست فان

معجزه ۳۴

کرد بذل از دست خود خیر البشر | بو هریره را چنان چندی تمر

اشتنش گو بند در ظرف سفال | خورد و می بخشید ازان تا بسال

زان تمر نی چیزکی نقصان بود | بلکه چون کان قبل الان بود

لیک وقتی کز برش فقدان شد | کز جهان چون حضرت عثمان بشد

معجزه ۳۵

روز فتح آن باعث کون و مکان | شد بشمشیر از سوط خود سوی بتان

اشاره کننده ۱۲ تازیانه ۱۲

گفت لیس جاء الحق باطل زهق | صاحب حق را بشد وفق ز حق

شد بتان زین سخن پا از کثیب | بر رخ از بالا بیفتادند شیب

با هوان و ذل سوی خاک جا | ساختند از بهر خود چون نقش پا

شد بدنیا در دل شان نفود | نار را باشند در عقبی وقود

معجزه ۳۶

همچنین گو بندگان احمد حسن | بر رخ زینب فگند آب دهن

گشت ازان آب برویش مزید | آب او آب از رخ خوبان ببرید

زابرویش آبروی گل خشید | تا برخ زان آب گلگونه کشید

شد ز شرم نکهتش قلب گلاب | ریخت نیسان آب خود را در خلاب

پس بحمد الله الدین خداوند کریم | کو بود بیش از همه راحم رحیم

رحم فرماید بحال زار ما | تا بدان بینا کن ابصار ما

در دو هر ادنی که ما را تیره روی | سازد از آب شفاعت شستشوی

بر وی و بر آل و اصحابش بهاد | افضل صلوات الی یوم التناد

معجزه

گفت آن سرو به طفلی بیزبان | من کدامم گر شناسی کن بیان

گفت بشناسم ترا هستی رسول | گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات پاکت مرکز دور زمان | مرجع اهل زمین و آسمان

گفت گفتی راست ای شاد باش | در معاد رحم حق آباد باش

معجزه ۳۸

همچنین پرسید از آن کو بود لال | که نیا رستی که سازد قیل و قال

بی تأمل گفت تو هستی رسول | گشت لولاک از برای تو نزول

ذاتِ پاکت رحمةٌ للعالمین	جلوهٔ نورِ خدا اندر زمین

معجزه ۳۹

روزِ خیبر داشتی شیرِ خدا	جانِ دل را باقدامش فدا
دردِ دو دیده بد و دل پرملال	زآبِ فمِ خیرالرسل کرد اکتحال
دیدهٔ اش گردید ازان چون سرمه گین	دردمی شد درد ازان حلت گزین
بل بدان افزود نوراز پیشتر	گو بد از کحل الجواهر بیشتر

معجزه ۴۰

کرد باری آفتابِ انبیا	مو سنان انگشت از دل پرضیا
دست بر فوقِ سرِ علول عمر	گو بد اندر آسمانِ دین قمر
وز رهِ شفقت بدو کرده خطاب	کای عمر تا عمرِ خود باشی شباب
بود میگویند تا عمر نوجوان	حضرتِ فاروق گوئی نوجوان

معجزه ۴۱

نعم ما قال آفرین با دابرو	نیست شوبِ رابجا اندرو

قوله لله در القائل هست	بالیقین عین الیقین رو حاصل است
بود دست آن کلیم عرش طور	از ید بیضای موسی پر نور
لاجرم بر عارض شخصی سیاه	دست خود مالید شد رخشان چو ماه
باز بر رخساره شخصی دگر	دو نهاد و شد درخشان چون قمر
هم ز لمس دست خویش آهن و سنگ	گر در خسار قتاده ز امید
در لطافت شد چو آئینه پدید	دید خود را هر که در وی بنگرید

معجزه ۴۲

دید شخصی اشه عالی مقام	کو بهر ال از چه خورد آب و طعام
گفت خور تعظیما از دست یمین	کو ز برکات سموات و زمین
از تکبر من نمی یارم بگفت	پس ز لب تا کل آن سر و بسفت
مدت عمرش بگویند آن لعین	که نمی یارست خوردن از یمین

معجزه ۴۳

بر ستون بار فراقش شد گران	لاجرم نالید نی حد و گران

پس ستانش شد چنان کآن ستون	تا بیاید اندرو صبر و سکون
چون نگرید زار زار آن جان زار	گر چنان جانانِ جان شد بر کنار

معجزه ۴۴

بود عطر آسود از آن والصفات	مسکنِ کرّ الی یومِ الوفات
زان به یثرب آمده اکثر قریش	کعبهٔ اسلام را کردند پیش
وارهیدند از گونارِ جحیم	جلوه گر گشتند بر قصرِ نعیم

معجزه ۴۵

بر کشیدی جزو ماهی از زمین	زیر پای آن همینِ عالمین
تا شدی فرسنگها اندر دمی	همچنان میرفت باز آمد همی

معجزه ۴۶

ور ندا گر ساختی صوتِ مدید	امتدادش تا منازل میرسید
تا منادی از ره فرسنگها	در اجابت میشنید آهنگها

معجزه ۴۷

گر بگردی دست پاکش با اثر | آتش سوزان بیاید در خبر

معجزه ۴۸

از سر آبش یافتی صحت سقیم | وز دعای او پسر زادی عقیم

معجزه ۴۹

وز دمش بگریختی ریب المنون | به شدی از مالش دستش جنون

معجزه ۵۰

شد ز آبش عالم شیرین مقال | یعنی از آب دهان پاک لال

معجزه ۵۱

از لعابش کو به از آب حیات | یافت مستسقی ز استسقا نجات

معجزه ۵۲

چشم اعمی از دمش می یافت نور | طرفه گردی ظلام از وی نفور

معجزه ۵۳

مالش دستش نمود از سر درست | اهل قوی تر عضو مکسور از نخست

معجزه ۵۴

در زمان بعثت آن خیر الانام   از جمادات آمدی بروی سلام

معجزه ۵۵

چون به بر رفتی بر او باد اسلام   آمدی بادی بهائم در کلام

معجزه ۵۶

ز حکم حق باد ابر و صبح و مسا   در کف تسبیح می خواندی حصا

تا شنیدی هر که می بودش طنین   نزد آن خیر الوری از مؤمنین

معجزه ۵۷

بر دعایش سنگ و اشجار و زمین   با لسان خویش بگفتندی آمین

تا شنیدندی خلایق لحن شان   بر فصاحت میشدندی جانفشان

معجزه ۵۸

روز می از فرمان او سنگ صلود   سوختی در دیگدان همچون وقود

لاجرم دیدند چون اهل نفاق   بعض را رفتا نفاق آمد وفاق

معجزه ۵۹

هم ز غیب آمد چنین اندر شهود — بود ملعونی چو فرعون از یهود

تاخت بر خیبر الوری حال منام — ساخت شاخی کام آن ملعون تمام

وانچنان بشکست فرق نابکار — طرفه شد واصل دار البوار

معجزه ۶۰

بر زبان صاحبدلی این نکته راند — چار تکبیر او بنفس تازه خواند

در تجرد دید چون عز و شرف — شد ز دنیا چون ز مرده بر طرف

در سر این بوم و بر گشته بری — سوی نهر غیسان بسازد رهبری

شد ز هجرت در نهم سال اینچنین — کان سر هر دو سرا با سوسنین

آمدند از مسجد یثرب برون — وز فرح خالی ز غمها پر درون

گفت اینک مرا روح الامین — رفت نجاشی ازین دار کمین

میکنند الان سیدانیم راز — مردم آنجا بران بیجان نماز

ما همه زینجا کنون خوانیم نیز — چار تکبیره نماز آن عزیز

این بگفت و خواند تکبیر صلوت — رخ بقبله قبله‌گاه کائنات

وز برای ترک وار فنا — کرد استغفار با بعد از ثنا

چون ز تکبیرات شد فارغ سلام — داد پرسیدند ازان خیر الانام

هل تجوز ای زبدهٔ کل کائنات — تادیت بر میت غائب صلوت

گفت لا لاکن من از چشمان سر — دیدمی چون داد جبریلم خبر

لاجرم کردم بران بیجان نماز — ورنه بر غائب کجا باشد جواز

باز پرسیدند چون باشد چنین — حکم دین و فتوی شرع متین

پس نماز مقتدی ای مقتدا — چون شود جائز بگفت از اقتدا

الغرض زینسان ازان صافی درون — آنچه شد ظاهر حد باشد برون

بلکه هرچه آید صدور از اولیا — نیز ازان اعجاز صدر الانبیا

پس کرا یارا که آرد در قلم — آرد و خود را بدان سازد علم

زانکه آن بحریست ناپید کنار — نیست مرغ سدره را بروی گذار

پس شکسته فلک عقل پر فتور — کی تواند کرد ازان عمان عبور

لاجرم زان لجهٔ آب صفا | می کنم اکنون بدین نظم اکتفا

خلعت اخلاص را کرده وثار | دُرِ جان سازم باصحابش نثار

بیگمان شانند حق را اصفیا | از همه مخلوق بعد الانبیا

شمهٔ از فضایل امیر المؤمنین افضل الخلفاء الراشدین هادی مبادی الصدق والتحقیق حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه و عن احبابه

در دلائل کرده چون تحقیق شد | اکرم اتقای شان صدیق شد

آمد او در دین حق پیش از همه | چون نگردد قدر او بیش از همه

از همه چون برگزیدش کردگار | صدق را گوهر بر او کرده نثار

نور اوّل راست اوّل یار او | ثانی اثنین اذ هما فی الغار او

لم یزل پروانه وار آن یار غار | بود بان شمع سفارت جان نثار

تا بهمین استتی پیغمبرش | خواند و کرد او را خلیفه اکبرش

بل نماز اندر پس آن یار غار | خواند آن خیر البرایا چند بار

بین چه عالی شان او را کرده خدا | مقتدیش شد جهان را مقتدا

الغرض فضل زین ارسلین	بود بعد الانبیا و المرسلین
وا انام از بعد ایشان بو بکر بس	ذات آن خیر الخلائف بود و بس
گوهر رحم حقش با دانثار	فرق بی مغز عدویش سنگسار
دوستانش با دوا شان شان	دشمنانش تیر خواری را نشان

مصطفی از ملک محاد مکارم اخلاق امیر المؤمنین عمد العادلین مؤید منطوق لازم الوثوق حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

ثانی از اوج خلافت چون قمر	طالع لامع بشد حضرت عمر
عدل را دیوان دلی غل او	بود پا بگریز دیو از ظل او
تا براه دین گزید او رهبری	دین باطل شد ضعیف و حق قوی
ز حق و باطل بهم مفروق شد	لاجرم او را لقب فاروق شد
بود از نیسان فن حق پیرای او	کامدی آیت بوفق رای او
تا بگفت اوج نبوت را قمر	گر بدی بعد نبی بودی عمر
چون نگردد پیشوائی راسنا	گو بود حق را چنین رونق فزا

وزرات رای آن هادی الهدا — رو نماید شاهد رای خدا

هم بخوانندش اهل جنت چراغ — زانکه بودش از ظلام دل فراغ

چون خلافت را بشد او ننگ زیب — شد سر انصاف بالا ظلم شیب

صیقل عدلش ز مرآت وجود — رنگ ظلم ظالمان را بر زدود

تا بشد ور ستم توان خائف ز ال — گشت با شیر ژیان همسر غزال

عزم با لجزش کلید فتح بود — قفل لا ینحل مشکلها کشود

هیبتش آخر زوی بلزیدی حشا — همچو شاه شرق شد کشور کشا

ریخت برق تیغ قهرش همچو میغ — سیل خون کافران بی دریغ

تا گریز از خوف او اهل نفاق — در خزیدند از شقاق اندر وفاق

در فکنده دلق دورنگی ز دوش — شربت اخلاص را کردند نوش

الغرض در راه حق ثابت قدم — بود تا بود اندرین دار عدم

ظلم ظالم زو ز بالا شد سقط — داد مظلومان خود او داده فقط

ختم شد بر وی علی الاکسیر — چون بذات مصطفی پیغمبری

مومنان را هم او راحت فزا | بود و قهرش کافران را جان گزا
فرق دین تا برفرازد کهکشان | برد و شد شهد شهادت را چشان
زین جهان فان داد و داد دین | سوی دار الخلد شد رحلت گزین
پشت پا زد بر سر این پر فریب | شد بفردوس برین او نکیب
دامن دل گشت ازین گلخن کشان | راحت جان شد درین گلشن فشان
دعوت معشوق لا ریبی بگوش | آمد و جام وصالش کرد نوش
تا ذوقی رفت و کی آمد براه | گشت گویان لیتنی فی دقی سواه
ظل رحم حق بران محمود باد | دوست مقبولش عدو مردود باد
ما همه را کردگار عالمین | دارد اندر دوستانش آمین

اندر محاسن مکارم اخلاق سید امیر المومنین حضرت عثمان ذی النورین رضی الله تعالی عنه

وانکه گوی فضل ازین میدان ربود | بعد بوبکر و عمر عثمان بود
خود نبی بخشید دو دختر بدو | شد قران تا هر یک آن اختر بدو
جفت چون آن طاق با حورین شد | زان زبانش نام ذی النورین شد

ذاتِ پر نورش خورِ علم الیقین | پر ضیا گردید ازو دینِ متین
مومنان را گشت ازان خورشید عید | چشم روشن دینِ کافر سفید
وز حیا و زینش نوری فلک | بل ازان عروسیت یعنی ملک
معرفت را بود بحری گران | کانِ جود و حلم را کوه گران
سید الابرار را یارِ سخی | واقفِ سرِ علی بود خفی
تا بپای پاکِ آن رحمت خدا | جان و دل را دائما کردی فدا
گفت تا آن امتِ خود را شفیق | در جنان عثمان مرا باشد رفیق
بذلِ سامان بجیش العسر کرد | در رهِ حق وقف بیرِ رومه کرد
می نمود او بر رضای کردگار | جان و دل با ملک و مالِ خود نثار
ناشرِ دین جامعِ قرآن بود | دوستِ رحمان دشمنِ شیطان بود
کار و کردارش ز قرآن و حدیث | منقلع گردید ازان هر خبیث
سنتِ نبویش دستاویز بود | مبتدع را خوفِ او خونریز بود
مرکز و رهدی بودش مدار | گه نه جستی جز رضای کردگار

بر حق و بر راه حق تا بود و بود | نور برای حق نمود آنچه نمود

تا و را نقد نبوت را نصاب | گفت خواهد شد بجنت بی‌حساب

افضل خلق است او المختصر | انبیا را بعد و بو بکر و عمر

تا بروزی بر همه باد اسلام | کو بهول اندر زهر غم ساز و غلام

با خصمشان چو بو بر شش و سر | از نوال و رحم حق محروم و دور

برخی از مناقب جناب امیر المومنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

بعد سه بر چارسو قدری علی | داشتی بیش از همه حضرت علی

برگزید او را حق از عین رضا | تا بشد نامش علی مرتضی

حیدر و شیر خدا صفدر علی | مفتح قفل در خیبر علی

در فتوت بود چون یکتا علی | زان بگفتا لا فتی الا علی

تا برآورد از نیام او ذوالفقار | آمد اندر دین حق عز و وقار

طاغیان را عون و ماعون بود | طاغیان را تیغ او طاعون بود

خاتم ختم خلافت را نگین | نقشهای وحدت اندر وی مبین

دار حکمت است دروازه علی | گشت ازان نورش پدیدگر منجلی
هر که را خیر الوری باشد ولی | دان یقین گردید مولایش علی
در کمال اتحادش نی شکی | با نبی تا حب هر دو شد یکی
مومنان را زان علی آمد ولی | گر نبی باشد علی وان از علی
والی ملک ولایت را علی | هر که مولایش علی شد ولی
هان درست هرچه میگوئی بجا | لاکن این دولت کسی یابد بجا
کو نکرد اعلاعن را کرده دثار | جان ابوبکر و عمر عثمان نثار
بل باغوای لعین پر فریب | رفت در غار غوایت شتیب
شد بشان شان دیده فهم چو زاغ | وز شراب بغض پر دل را ایاغ
ساخت سینه را آتش کینه کباب | وز حسد بر باد کردش چون حباب
تا به تیره گمرهی لیل و نهار | در دوان چون اشتران بی مهار
پس فریقی آنچنین دارد طریق | در یم طغیان سراسر غریق
راه رضوان خدا کردند گم | کی شود حضرت علی مولی لهم

بل بشد طاغوت شان اولیا | برد بیرون از دل ایمان ضیا

لاجرم گشتند چون یوحرون | از عداوتهای نیکان سرزرون

تا کنند این موذیان یار خوی | دائما آزار ایشان را جست وجوی

بیخبر زان کو بچرخ آورد دست | زد گلوی خود بخود خنجر اشکست

در هلاک نفس خود کوشش نمود | خونش اندر خون او جوشش نمود

هان بیا بنگر بدی لاخذو زد | نار ایشان را ایشان حساب بر داشت دود

پس بدی لاو تاو در اصحاب فیل | هم بسوی موقد نار خلیل

سرنگر کردند چون شان را ذلیل | طرفه طیر و بعوض و بحر نیل

شعبه عیسی چون بدار اندر خزید | از یدیاران شنید سستی چه دید

صالحان را چون شدند این طالحان | دشمنان گشتند زان رو کالحان

پس بنیکان کس نگردد بدسگال | بل بنفس خویش می سازد وبال

دار دنیا در شود خوار و ذلیل | بهره ور از نعمت ایمان قلیل

تا بصد ذل آخر آن خر چون حطب | در فتد در آتش ذات اللهب

بعد ایمان بود چون انکار او — تا فا بنجایش کشید آن کار او

هر زمان گردد بر آن جرو عتاب — نشنود قولی مگر ذوقوا العذاب

همچو کافر راند آن خانه خراب — بر زبان یا لیتنی کنت تراب

الغرض گردد عذاب او نه گون — زانکه می بودند منهم تضحکون

بر زبان راند این فریق بدنظر — در علو شان شما ما لا یلیق

تا بیوم الدین شوند این ماردین — در گه نیران و فیها خالدین

هان در است بس تو خود او از آن — از کلام پر ظلام گمرهان

لیکن همیگویم ترا زین گفتگوی — زاب خاموشی زبان را شستشوی

بگذر از هستی تو مداح رسول — همچو تیر از قوس این قول فضول

لیکن بجان باد و ستانش دوستی — ورنه بی مغز و سراسر پوستی

تارک آرائی ز تاج مهرشان — تا بجان در ره ایشان شو جان افشان

گه رضای حق نخواهد شد نصیب — تا نداری تو ستایش را حبیب

همچنین دانی یقین تا ری شکی — حب ایشان حب نبی باشد یکی

تا بپای شان نگردی جان نثار | کی بیابی تو نبی را غمگسار

چون علی حب همه شد بی گمان | حال بغض و کینه را دانی همان

زانکه خود مرویست کان خیر الانام | بغض شان را بغض خود بنمود نام

پس گر ازین دو بود مولی علی | کن کنون روشن بیان را عاقلی

شد سعادت را انگبین اندر انام | ثبت بر نام ازین دو کس کلام

مخمس اول

با کسی کو دا اسما سو چو زیست | خوشنشان ز اصباح حب اهل بیت

حب اصحاب نبی دارد سوا | تا در و فرقی نمی دارد روا

بو میان در اتباع شان کم | بست و بر آثار پا بنهاد سر

وز نوال و امتنان ذو المنن | جان و دل قربان بنما بر سنن

در فرار از حلقهٔ بدعت چو تیر | با سنن مانوس همچون شهد و شیر

تا بپای طائر شرع متین | بسته دارد دائما رشته وتین

بعد حب حق بدار دان لبیب | دوستانش را بجان و دل حبیب

همز اعدایش چنان بیزار کماں
بادل و جان هر زمان باشد مان

در ره رضوان آن رب جلیل
لم یزل استاده همچون سنگ میل

مسجدش ماوا و ملجا هم مآب
مطمئن در وی چنان ماهی بآب

ذکر حق حلوا لش همچون ملک
جز بر آن ناید قرارش یک نفس

یابد از یادش سینه سکون
هان بذکر الله آرامد درون

هدیه بر یادی خود سازد درو
آن ز حق صلوا علیه امد فرود

در محرم میکند با قلب بشر
صوم و ذکر و قرأت قرآن به هیش

تا فرسید بر شهید کربلا
رحمت رحمان خفی و برملا

باد نازل رحم حق دائم علیه
کو شد این اعمال را مستند الیه

شخص ثانی

یا کسی کز شامت طالع نگون
در چه بدعت فتاده واژگون

دائما در طاعت نفس خبیث
معرض و نافر ز قرآن و حدیث

نیست در مسجد قرارش یک نفس
مضطرب در وی چو طیر اندر قفس

برگزیده شقوت مادام را | گرد و گرد این خود دشنام را
تا بحدی در وش ظلمت غیرنما | کو باهل بیت شد همچون یزید
اهل بشان شان نماید بس ستم | آنچه او یکبار بنمود و شتم
وانچه کرده بر حسین ابن زیاد | ظلم این ظالم از آن باشند یاد
نقل می سازد بهم خنده کنان | بر حسین آن دم چنین گرده چنان
بازنان فاجره در لعب عین | می نماید یا حسین و یا حسین
یا خدا با داد های پر ز خاک | کو باین توهین بر آن نام پاک
پرده عصمت نشینان حرم | گر نسای آفرینش محترم
نام شان برده بگوید کز حزن | سو کنان نالان شدند و سینه زن
هر همه گریان و عریان پا و سر | آمدند از خانهای خود بدر
اهل بدینسان افترا از عقل | می سرایند چون سر داند ز اهل
گر کسی بینگونه نقل اهل او | ساختی بستی کمر بر قتل او
پس چسان دارد روا این ناروا | بر علو شان شان اهل هوا

بیگمان فرمان بر شیطان شدند | تا بدینسان قصد بهتان شدند

عاقبت جایش شود در جای او | زانکه او بنهاد سر بر پای او

وانچه سازد در محرم نابکار | از بیانش نطق دارد ننگ و عار

لیک گویم اندکی زان کارها | تا شود انموذج انبارها

مجلسی سازد سراسر جشن عین | چون یزید اندر پس قتل حسین

کز چراغان تا بپا تا عرش | صحنها رشک گلستان و روش

وز صدای طنبک و نی خروش | مغز فرق قدسیان آید بجوش

منبری در وی نهد بر وی کسی | می نماید شرا ز ... بسی

تا بخواند زان کلام و قولها | دمبدم شیطان بر آن لاحولها

گلرخان طرفی دگر با غنج و ناز | از شراب لعل لب عاشق نواز

نزل سازند از ره بذل و نوال | تشنگان خویش را جام وصال

تا شوند آن طالبان نامراد | از مراد دل در آن ده روز شاد

الغرض گردد چنان فسق و فجور | کز بیان نطق از زبان سازد نفور

گر ملک آنجا رود زان رنگ و ریو
بالیقین او طرفة گردد چو دیو

بل چو هاروت اندران چاه بلا
سازد آن زهره جبینان مبتلا

در جهان جائی بتر زانجا کجا
پای پاکان بهر و آنجا رجا

پس بیاید انصاف ای اهل شعور
یا سرای ماتم است این یا سرور

یا شود زینجا غم اندر دل مزید
یا فزاید شادمانی چون یزید

فاش این شان امور لا علی
یا بود شیطان ملعونش ولی

بین بغور و تا ببین تمکین او
دام شیطانست هم تزیین او

مستتر باشی تو گر مستعید
ز التفات زینت دیو مرید

رسته گو پندم بگیری کنار
از طریق و مذهب اصحاب نار

من برگاه کریم کارساز
بسط میسازم کنون دست نیاز

مستعیذا اکنون بدان باشم بجاز
از شر و نفس و دیو انس و جان

مستعیذ مستعین مستعین
زو بجرب نفس و شیطان لعین

بر نبی و آل و اصحابش سلام
میکنم نزل و بران ختم کلام

خاتمه کتاب بر مناجات بدرگاه واهب العطایات و سلام و صلوات بر خلاصه کائنات و زبده موجودات علیه افضل الصلوات و ازکی التحیات

سازکار ای کارساز عالمین
رحم کن رحم ای تو خیر الراحمین

منعم کردی تو ما را پایه ها
از کرم دادی ز ایمان مایه ها

نیست ما را جز تو معبود و معین
ای ترا ما العبد و از تو نستعین

پس بما بنمای و داری نعیم
از نوال اندر صراط مستقیم

جاده منعم علیهم را بما
از ره انعام عام خود نما

هم ز قید کید نفس و گمرهان
وارهان پروردگارا وارهان

کرده ام این را ست معنوی
تا بتوحید تو گفت این مثنوی

چون بانعام تو است این نظام
پس بکن در خاص و عامش فیض عام

کوشش جان و دلش مشکور کن
تا بنظر رحمتش منظور کن

گر بجست از کلک او حرف خطا
سر کشی بر وی خط عفو از عطا

بر درت باشد بجان امیدوار — نیستش جز تو کسی آمرزگار

کشتی آمالش از ساحل بران — گر نبود عمّان جز بخشش بیکران

بل ز باد جود از ان طوفان خون — شو سوی جودیّ عفوش رهنمون

باطل و حق را ز هم بشکن تمیز — تا حقش گردان ز جان افروزان

کن بران کنه همه اشیا عیان — سود خود داند کدام است و زیان

وار داتم در ره رضوان خوش — تا بلبن مخلوطش از غفران خوش

التفات از غیبت به تکلم

ای نبی شد لؤلؤ لالا ز تو — قطرهٔ نطفه ببی بالا ز تو

نی کرم از صنعت سیفور شد — شربت شیرین قی زنبور شد

تاج زر بخشش شه خاور توئی — سیمور ساز مه انور توئی

لعل و فیروزه نهی در سنگلاخ — گل چو لعل اندر بر فیروزه شاخ

ماه سیمین مهر شد زرّین ز تو — در ملوک کوکب زرّین ز تو

پس بسا از حرمت آل رسول — دانه اشکم در گوش قبول

غنچهٔ گلهای مقصودم گشا
ای توانائی تو که سازی ما تشا

وز لبش خندان مرا باغ درون
ساز زان آنجا غم برون

وان زمانی کاندران این مرحله
کین بود چلتکه بر قافله

پر فگنده با جسم اندر سبیل
راحل رو رحم کند قصد رحیل

در امان از شر شیطان حرون
دار و کن با خیر از این رم برون

تا به تیه اندر سر کرده قدم
در رسان و کن بجا کش قدم

وز جوار اتشم مسرور کن
تا بدیشان آخرم محشور کن

بهر عصیانم بدرگاه رفیع
سید کونین را سازی شفیع

وز گروه بخت بیدارم کنی
محو نور از نور دیدارم کنی

هر فریق از حق بمن دارد نشان
کن خفیف از جود خود اثقالشان

بر همه از سوسنان و مومنات
رحم فرما ای رحیم کائنات

کن یوم الدین ز رحم سرمدی
جای ما زیر لوای احمدی

دفتر عصیان ما سازی لفیف
تا شود اندر سوارینش خفیف

سایه بان بر ما کن ای رب جلیل
بوم ما ظلی ندارد ظل ظلیل

سالها ما از رهِ عشقی گذار
ست تقریر ما کنی دار القرار

لیک از ین حیرانم ای آمرزگار
جرم من بحریست ناپید کنار

کمترین بوس از روی زمین
سر کشید از سدره روح الامین

زرد رقم زین درطه چیحون خون
چون بمقصود درون آید برون

هان شفاعت خواهم از بدر الدجا
گر شود بهم ره و روی نجا

بر کنار آیم از آن بحر خار
خارِ ذُل از پا بر آید گل خار

پیشِ حق خود بخود کن راه من
وز کرم سازش شفاعت خواه من

اندکی از نعت رسول کریم صلی اللہ علیه وآله وصحبه وسلم

ذاتِ پاکش باعثِ لفظ کون
بل ز اینش کاف نون کاف نون

چون پسندید او بجود خود وجود
تا بشد بود این همه بود و نمود

بهر او ارض و سماء رب جلیل
در وجود آورد لولاکش دلیل

اوست محمود و نهادی بی قیل و قال
نام نامه بهر آن فال است زال

... عالمینش کرد کار
... آتش کرده نثار

... خود ...
تا بگردد مستفیدان مستفید

... زبالا بگردد مستفید
در میان زمره ... شهید

پس بجای والقمر حاصل کنون
شد برون آیتم از آن گرداب خون

زانکه او باشد بجای النصیر
بی نوعی را بگردد دستگیر

بی گیاهی را نباید ناامید
آب چشم آن چشم را ابر سفید

هست ذاتش معنی لا تقنطوا
شمع شمع را پس شو پروانه تو

هرکه پشتیبان ورا دارد همی
از پی جرم عظیمش بی غمی

رحمت رحمان شود گردش حصار
عصمت خاصش ورا گردد نثار

تا زد نوبت ... مانند صون
بی شر بروی شود ... افسون

همان چه بیان کرد بر ان جور ...
گو حبیب الله ورا دارد حبیب

بیگمان گردید مامون از جحیم
بلکه او قد فاز فی فوز عظیم

پس چو تو هستی سعدی گلستان | شو بران گل چون بلبل جان نثار

بر همه و بر آل و اصحابش سلام | برگمار و کن تمام از وی کلام

یا الهی تا بر این خیر الرسل | افضل صلوات و دو سازی نزل

آل بیت و آل و اصحاب اجمعین | تابعین و تابعین تابعین

از همه رضوان تو مادام باد
کام ما چون کام شان انجام باد

قصیده تاریخیه مثنوی هذا است که تاریخ اتمام مشتمل مطابق سنه هجری حضرت سید الانام علیه الصلوة و حرف نام بکام امید کلبر نصایح ناصیه و بلفظ سن تخمیس نوشته شد

شد تمام الحمد لله القوی | مثنویم در دراست مثنوی

رنج با راحت مبدل گشت چون | حاصلم گردید گنج معنوی

نازم از فضل حق و بازم کنون | نقد جان بر یاد جود نبی بشنوی

مثنویم دان تو ای طالب یقین | هست نیکو الزاد راه اخروی

لاشک لاریب من کل الوجوه | وار واین تاثیر خوان عیسوی

من ندانم چون تو در منزل سهی | تو نهی زین زاد و وار هر روی

رخ به تیشه نویسم کن اگر | معرفت را طالب این سلوی

نفس فرعون خود ار خواهی کشتی | ور همین دار این عصا موسوی

تا ز نمرود هوا گلشن شود | گر باین راه براهیمی روی

جان بزن شیرین ز دفرهاد وار | چون درست گر بخواهی خسروی

مزرع آخرت است دنیا دان یقین | کاندران هر تخم کاری بدروی

کار تخمی را در وای مرد کار | کان بزاید زاد راه اخروی

خود خدا بنمود راه کشت کار | تو بگیر چون داود و سید روی

از رسول و بجوان راه را | فی گنج گنجوی و غزنوی

بشنویم دان ز قرآن و حدیث | ترجمانی در زبان پهلوی

تا بر آتش نیستی هستی تو هیچ | خواه باشی مثنوی خواه موی

چشم خیر از غیر او هرگز مدار | زانکه گندم ناید از کشت جوی

ور نسود پر لقمهٔ کشکول گدا | تا نجوانی ابلیسوی لا یستوی

من نصیحت کردمت بهر خدا | زان چه کارم بشنوی یا نشنوی

لیک ازین نفس چنین هشیار باش | کو بصد تلبیس تلبیسش شوی

چون منافق دشمنی ازی دوست | مار زیر آستین را مستوی

تو ز پیری همچو عرجون قدیم | گو بیا او تا حال تو سرد نو

تو دو پای خود بگور آویختی | او بگوید این نهالی آن شوی

کاندرین دار النعیم از سیم و زر | او لبین ذی مال قارون با تو

پس یقین دانی تو ام ضعیفت | نفس را این هست داعی لیس تو

پیر خود زین دام او مادام باش | تا نه در بند خودت سازد گرو

خواهد از وسواس این خناس ناس | گر صراط راست راه کج روی

زان حصار این دار دان معمور مراد | تا ز تو ناید سوای پس برو

زهر بردن باشد این زور و دروغ | رهزن شیطان بحولت محتوی

در ره عصیان رب العالمین | او و تو همرو شوی با هم سوی

فاستعذ بالله زین دو بدگار — قال شان ز صیدیکی را شنوی

الاَمان گر بشنوی پس شان شوند — اول و ثانی و تو ثالث شوی

هر دمی از غمزانی و اپسین — جز بیاد تن نگردی منطوی

گر خدا خواهی پس از غیر خدا — چون دراست نثر و شو منزوی

رباعی تاریخ طبعی مثنوی دراست من نتائج طبع مخزن الفراست مصنف مد الله تعالی من نواله ظلال کماله

باد چون باد و وزان این مثنوی — از کمال خود جهان را محتوی

و زپی تاریخ طبعش لفظ باد — باد زاید بر دراست مثنوی

قطعه تاریخ من رشحات قلم اعجاز رقم مولوی عبد الرحمن صاحب

بلند است مضمون این مثنوی — چو جان در تن متن موضوع گردید

مصنف چه داد سخنها بداد — گز و نیزه نظم مرفوع گردید

خدایا بود توشه آخرت — درین مزرعه آنچه مزروع گردید

طفیل محمد بما لکن عیان — زلا تقنطوا هر چه مطبوع گردید

بسا باشی چو بر فلک سوده حسن | کلام مخزن سنخ مطبوع گردید

قطعهٔ تاریخ طبعیه مثمرات طوبی طبع سعید الدارین مولوی حافظ احمد حسین صاحب وفقه الله تعالی بحسنة الکونین

گفتهٔ مولا و مرشد نای من | مثنوی شکل سه مطبوع گشت

سال طبع او طبع من گذشت | یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت

قطعهٔ تاریخ طبعی من جلوات طبع منجلی مولوی قاسم علی طلبه

خوشا این مثنوی تازه مضمون | ز تصنیف سخی از کاملانست

بیان چون سازم اوصاف صنف | ز پیشان خامه عاجز بیانست

بکن انصاف چون نشو کیم اوصاف | هر انکس او حنین اللسانست

چنانست آن بنظم و نثر کامل | که زو گوئی نظام ناظمانست

ربود از اولین و آخرین گوی | چنان شاعری سنجر بیانست

ببین مثنویش کز فصاحت | چو گلزار بهاری گل فشانست

بیاض او چو مهر نیم روزه | شب یلدای لها روز ازانست

سوادش همچو زلف خوبرویان
سفیدش ها ز چشم عاشقانست

به نظر ناظرانش تازگی داد
کتابی نی که تازه بوستانست

ز گلهای مضامین نو آیین
فرح بخش دل بلبل دلانست

چو پیران طریقت نکته هایش
سوی حق رهنمای سالکانست

برمز و غمزه و ایما الی الله
چو مرشد موصل شهر آشنانست

پر از اسرار توحیدش عبارات
چو گلهای حقیقت شهر بانست

نیارم پیش ازین تشریح و صاف
که هر وصفش کنم او بیش از آنست

اگر بینیش از چشم دلی
بدانی زیبهای کاندرانست

چو قصد سال طبعش کرد طبعم
سروش غیب گفتا نظم نهانست

بگفتا بی تامل بی سر نج
چراغ افروز بزم عارفانست
١٢٩١

الهی تا سمند تیز خامه
بصحن صفحه کاغذ دوانست

همانا داد این نگار این نظم دلکش
مراد قاسم آثم همانست

خاتمة الطبع

وله ایضاً
صد شکر کزین مرات حسینی
الهام بقاسم آمد از غیب
بگرفت جلای راه بینی
سال طبعش چراغ دینی
١٢٧٨

سپاس سپاس قدسی لسان سخن آفرینی که در تعریف طرفی از معارف

صنائع و بدائع مطلع مثنوی بی مقطع حمد و ثنای لایفنای او

فصحای افلاک چون بلغای خاک بر جیب ما عرفناک و پس رفرو دآوری

در رود نامعدود بران دیباچه پیرا صحیفه جود و خاتمه آرای سفینه سر الشهود

که از قصیده حمیده فضائل و حرفی ہست لولاک لما خلقت الافلاک

صلی الله علیه صلوة باقیة مملوة من تحت السمک الی فوق السماک و علی

آله و اصحابه المنهمکین فی طاعته بغایت الانهماک بر رای بیضا ضیا صدر

آرایان چار بالش ایقان مخفی و محتجب نماند که درین ایام فرخنده فرجام

بتوفیق الله الملک العلام الذی علم الانسان ما لم یعلم این نسخه مجموعه

بجوامع الکلم المسماة بالاسم التاریخی مثنوی است که بکمال نضارت

پیرائی گلگونی دقائق حقائق جامعیت بیت بهار عالم

حسنش دل و جان تازه میدارد ٭ برنگ اصحاب صورت ارباب

اصحاب معنی را از مصنف فن سخن موطن فرید الدهر وحید العصر

صحیح نامهٔ اغلاط مثنوی دررا ست که از کاتب بکتابت ابیات از مصحح بجهت فیر گذاشت غایت از تب حتی بطبع درین

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	یار	پار	ایضاً	۱۲	شاهد	شاید
۹	۸	بی نشست	بل نشست	۷۵	۴	خورا	خرد
۱۵	۷	غافل تری	غافل تری	۹۴	۳	رم	رم
ایضاً	۱۲	ربتاب	سرتاب	۹۷	۵	ازروی	ازوی
۱۷	۹	ور	در	۹۶	۵	یحی الظام	یحیی العظام
۱۸	۱۰	آتش	اتش	۹۷	۴	چشمس	چشمش
ایضاً	۱۱	بهار	نهار	۱۰۰	۳	سته ها	خسته ها
۱۹	۱۰	عصان ها	عصیان ها	۱۱۷	۷	پنسان	چسان
۲۷	۱	هست	مست	ایضاً	۱۳	سرا	سرا
۳۳	۸	بس	بس	۱۱۸	۱	گردند	کردند
ایضاً	ایضاً	ارحب	ازحب	۱۵۹	۱	جسیم	جسیم
۳۴	۶	ار	از	۱۷۱	۱۰	گرد جا	گرد جا عیسی
ایضاً	۷	س	سر	۱۹۵	۱۳	هشت	هست
۳۶	۱۳	بخت	بخت	۱۹۶	۱	نادای	نادی
۵۷	۵	سلوای	سلوی	۲۲۶	۹	زینسا	زینسان
۶۰	۷	جوع ازخوف	جوع ازجوف	۲۴۸	۸	ضعیت	ضعیف

مخفی نماند که در صفحهٔ افتتاح فاتحهٔ کتاب بیت ششم باین نمط نیز تواند شد که بیت ع
ز آتش سوز درون جوش مدام ٭ مغز او در دیگ سر همچون ادام ٭ و در ۲۴۸ صفحه بیت
یازدهم و دوازدهم معکوس الترتیب مطبوع گردیده محض نامطبوع شده
تقدیم ثانی بر اول باید خواند که فساد آن بر ارباب صلاح ممتنع الاصلاح است کما لا یخفی